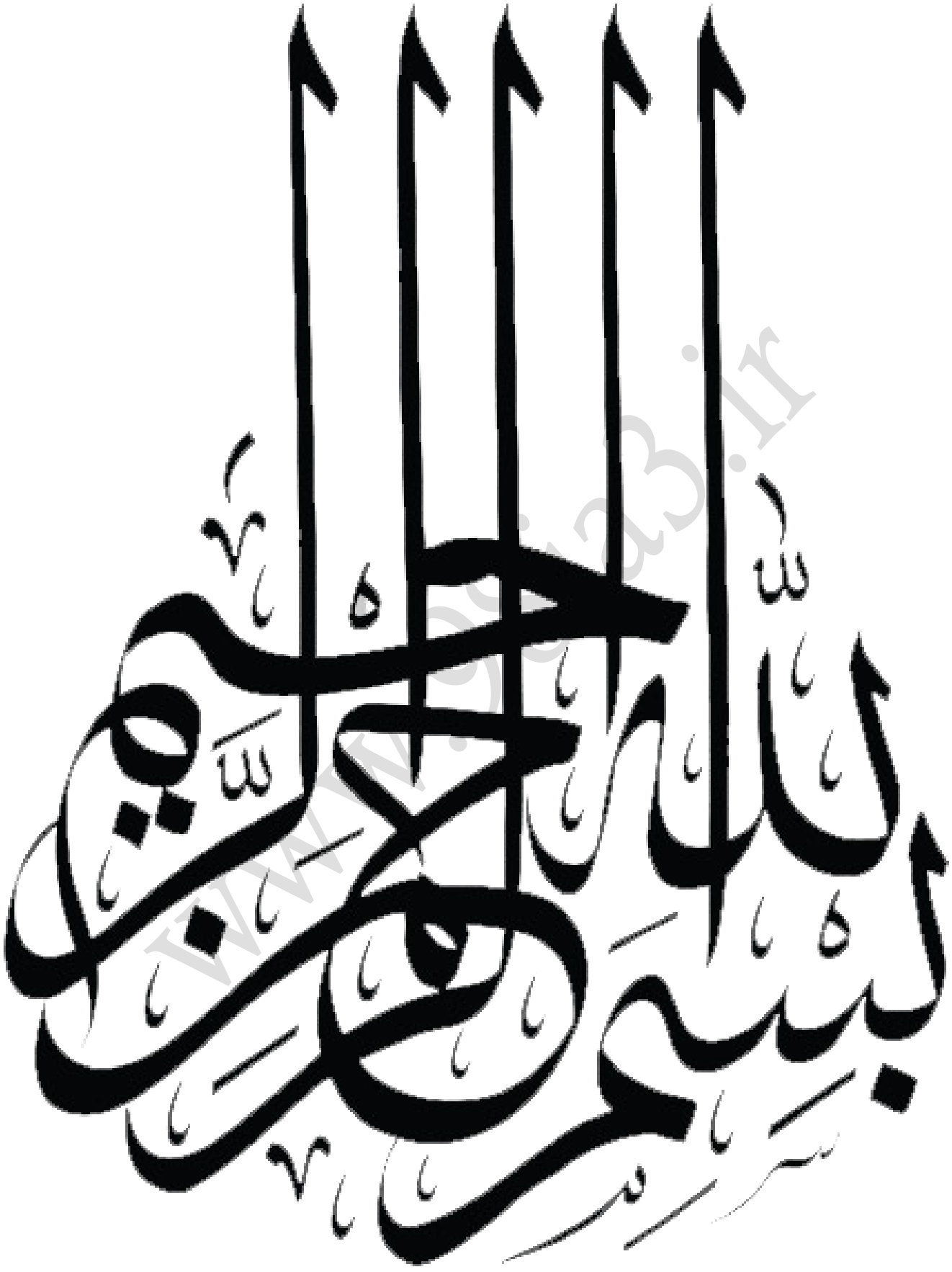

@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



قلبم شکست، به خاطر بی‌عدالتی که در حق عشقم

روا داشتی، بازی که راه انداخته شد به برد هیچ

کداممان نینجامید، تنها قلبی شکسته و آواری

دردناک به جا گذاشت، بازی شیرینی که به تلخی

رسید و در نهایت؛

در این نزدیکی‌ها قلبی‌ست که هر روز ترک می خورد؛

وای از آن روز و زمانی که کامل بشکند

تکه‌های آن در چشمان تو نیز فرو خواهد رفت.

مقدمه:

تقدیم به تمام زوج‌های جوانی که سختی‌های زندگی را به خاطر عشق و دوست داشتن یک‌دیگر تحمل کرده و گذشت را سر لوحه‌ی آن قرار می‌دهند و با محبت و دوستی عاقلانه اشتباهات ناخواسته‌ی همدیگر را فراموش کرده و فرصت دوباره با هم بودن و نواختن تار زیبای زندگی را به یک‌دیگر می‌دهند.

عشق و علاقه باید عاقلانه و اندازه داشته باشد چون حتی افراط و تفریط در دوست داشتن هم مضر بوده و نتیجه‌ی معکوس در بر خواهد داشت.

از عشق دلی نیست که زهری نچشیده‌ست

این سیل روان میل به هر کوچه دویده‌ست

به نام نامی عشق

با عصبانیت وارد سالن پذیرایی شد. در خانه را به شدت به هم کوبید و کوله پشتی‌اش را روی صندلی پرت کرد. با همان حالت توی کاناپه خزید و لبانش را طبق عادت همیشگی جوید. بازوانش را در هم گره زده و با خشم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود که با شنیدن صدای کوبش در ناخوداگاه تکانی خورد و به سمت پذیرایی دوید. با دیدن چهره‌ی اخمو و شیرین دخترش بی‌اختیار لبخندی زد و به آرامی گفت:

- علیک سلام خانوما، خسته نباشی!

شیرین بی‌توجه به او هنوز مشغول گزیدن لب‌هایش بود که مادر پفی کشیده و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد:

- باز چی شده؟! شیرین! نگو که باز با علی حرفت شده!

بر عکس دفعه‌ی قبل با پرشی ناگهانی از جا جهید و با صدایی که به فریاد می‌رسید گفت:

- مامانننن تو رو به هر کی می‌پرستی به این پسره بگو دست از سر من برداره! اگه این‌جوری پیش بره یک کاری دست جفتمون می دم ها!

مادر به سمتش آمد و با گرفتن دستش او را به آرامی به روی کاناپه نشاند. خودش هم کنارش نشست و با آرامش لبخند زد:

- مثل دخترای خوب! آروم و با ادب بگو چی شده؟

از رفتار با محبت مادر کمی شرمنده شد. زیر چشمی به او نگاهی انداخت و این بار به آهستگی پاسخ داد:

www.98ia3.ir

– معذرت می خوام. نباید سر شما داد می‌زدم. به خدا مامان اعصابمو خرد کرده. هر چی هم بهش میگم انگار نه انگار بدتر با حرفای پرت و پلا حرصمو در میاره.

سپس برای کسب آرامش بیشتر آب دهانش را قورت داده نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– طبق ساعت هر روز از کلاس کنکور تعطیل شدم اومدم کنار خیابون منتظر تاکسی بودم بیام خونه که چند تا ازاین جوونای بیکاربهم نزدیک شدن و شروع کردن به وراجی کردن. سرمو انداختم پایین بهشون نگاهم نکردم. به خودم گفتم یه چند تا اراجیف می گن بعدش خسته میشن میرند. اومدم یه کم جلوتر تا ماشین بگیرم یک‌دفعه صدای دعوا بلند شد. برگشتم دیدم علی باهاشون درگیر شده و شروع کردن به کتک کاری. نتونستم راهمو بگیرم برم آخه اون‌ها چند نفر بودن و اون تنها. رفتم به زور و زحمت از هم جداشون کردم. از مردم رهگذر خواستم پادرمیونی کنن بلاخره قضیه فیصله پیدا کرد و ول کردن رفتن.

تازه بعد رفتن اونا برگشته به من میگه تو چرا دخالت کردی می‌خواستم ادبشون کنم! گفتم بدبخت بیچاره! اگه من نیومده بودم که زده بودن کشته بودنت! حالا طلبکار هم هستی. پرو- پرو ! برگشته میگه اگه باهاشون رابطه نداشتی دخالت نمی‌کردی چرا بین این‌همه دختر به تو کلید کرده بودن!

چشمانش را با حرص فشرد و آه کشید. مجدد به روی مادر چشم گشود:

- نمی‌دونی مامان! دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم توش! آخه من نمی‌دونم چرا من هرجا میرم اون جلوتر ازمن اونجاست! دیگه برام اعصاب نزاشته.

سرش را با دستانش پنهان کرد و بغضش را خورد. مادر کمرش را با محبت مالید و با مهربانی گفت:

- مامان جون علی دوستت داره! خودت هم می‌دونی. برای همین نسبت بهت تعصب داره. اگه براش مهم نبودی همه جا مواظبت نبود.

شیرین سرش را بالا گرفت و درحالی‌که به مادرش می‌نگریست نق زد:

- آخه مادر من! نمی‌خوام دوستم داشته باشه مگه زوره! من خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم مگه بچه‌ام که به پا داشته باشم. 19سالمه! به قول خودت قدیما همسن و سال من دو سه تا هم بچه داشته!

- حالا پیش بابات چیزی نگو شهاب هم می‌فهمه معرکه می‌گیره.

در جایش جا به جا شده با حرص پفی کشید:

- ای بابا! یک طوری میگی انگار بفهمن اونو توبیخ می‌کنن. مطمئن باش طبق معمول باز من گناه‌کار میشم! تا حالا دیدی بابا غیر آقای دکتر به اون چیزی بگه. انگار این یک دونه فقط تو این مملکت می‌خواد دکتر بشه. خدا شانس بده! هنوزم که درسش تموم نشده از این دکترای دوهزاری تو این مملکت پره! اصلا به خاطر این آدم بیخوده که بابا گیر داده منم پزشکی قبول شم.

آخه زورکی هم مگه میشه دکتر شد! من اصلا از دارو و بیمارستان و هر چی دکتره بدم اومده.

مادر از غر- غرهایش لبخندی به لب نشاند و گفت:

- عیبی نداره. حالا یک طوری میشه فقط پیش بابات از این حرفا نزن اون بعد شهاب امیدش به توعه.

- چرا آخه مامان؟! شهاب الان عکاس ماهری شده خیلی هم موفقه.

خب وقتی به این حرفه علاقه نداشته هیچ‌وقت هم نمی‌تونست دکتر خوبی از آب دربیاد.

به تایید حرفش سرش را تکان داد:

- باشه. حالا پاشو لباسا تو عوض کن دست و روتو بشور بیا ناهار بخوریم از گرسنگی روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

چشمانش را از خجالت جمع کرد و لبش را گزید. لحن صدایش رنگ شرمندگی گرفت:

– ببخشید! چرا منتظر من شدی؟ ناهارتو می‌خوردی.

مادر همان‌طور که موهای شیرین را نوازش می‌کرد گفت:

– تنهایی که مزه نمیده! با دختر قشنگم غذا بهتر می‌چسبه.

صورت مادرش را با صدا و محکم بوسید و از جا بلند شد. در حالی که به سمت اتاقش می‌رفت پرسید:

– راستی مامان! امروز زری خانم واسه نظافت خونه نیومده؟

مادر هم از روی مبل بلند شده و به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

– نه کار داشت باید جایی می‌رفت بهش گفتم یک دفعه فردا بیاد تا هم‌زمان با باغبون حیاط رو هم تمیز کنن.

شیرین سری تکان دادو بعد از پله ها بالا رفت.

***

پدر روی صندلی غذا خوری نشست. بعد از نگاهی به میز شام مرموزانه به شیرین نظری انداخت و گفت:

- خوب شیرین خانوم! فردا جواب امتحان کنکورت میاد دیگه؟!

شیرین که با بی‌حواسی با قاشق و بشقاب روبروش بازی می‌کرد ناگهان به خود آمد. صورتش سرخ شد و با لکنت گفت:

فردا! ب...بل...بله.

با حالتی که مشخص بود خودش هم به حرفش اطمینانی ندارد گفت:

- حتما هم بابات رو سرافراز می‌کنی دیگه. با قبول شدنت. مگه نه؟!

شیرین با استرس آب دهانش را قورت داد و بعد از نگاهی به مادر و شهاب که دلسوزانه نگاهش می‌کردند جواب داد:

- باور کنید بابا! هیچ وقت نخواستم شما رو سرافکنده کنم. تموم تلاشم رو هم کردم. حالاهرچی خدا بخواد.

سرش رابا ناامیدی پایین انداخت. پدر با صدای محکم‌تری ادامه داد:

– البته! ولی بدون بعد از شهاب تموم امیدم به توهست. تو هم که نمی‌خوای منو مثل اون ناامید کنی؟!

شهاب با اخم دست از غذا خوردن کشید و با معذرت خواهی نصفه و نیمه‌ای از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت .

ما دور شدنش را با نگرانی نگاه کرد. این بار با ناراحتی رو به پدر گفت:

– تو نمی‌خوای دست از سرکوب زدن به این بچه برداری ؟! شهاب دیگه بچه نیست داره ازدواج می‌کنه شخصیتش رو با این حرفا خورد نکن.

بعد از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. شیرین با صورتی سرخ از شرم و ناراحتی دست از غذا خوردن کشید و قاشقش را در بشقاب گذاشت. با حالتی که سعی می‌کرد چشم در چشم پدر نشود بشقاب غذایش را برداشت و به آرامی به آشپزخانه رفت. مادر با دلخوری مشغول جابه جا کردن ظروف بود که به سمتش نزدیک شد و به آهستگی در گوش مادر نجوا کرد:

– بیچاره شهاب! پاسوز من شد.

به سمت صورتش برگشت ونگاه مهربانی به چهره ی غمگین دخترش کرد:

– عیبی نداره! مهم خودشه که از زندگیش راضیه! شما گناهی نکردید که وسیله‌ی آرزوهای پدر و مادرتون باشید. باید هر طور درسته و دوست دارین زندگی کنید.

شیرین که به یک بار بار کوه سنگینی از ملامت از دوشش برداشته شده با خوشحالی گونه‌ی مادر را بوسید و به سرعت به سمت اتاقش پا تند کرد. تابلوی رنگ روغن را از بالکن اتاق به داخل آورد و قلم به دست گرفت و شروع به نقاشی کرد. سعی داشت با این کار استرس یادآوری پیشامد فردا را کم کند اما انگار ممکن نبود. هم زمان با اضطراب شروع به جویدن لب‌هایش کرد.

احساس می‌کرد دنیا روی سرش خراب شده. در آن گرمای وسط روز بر روی نیمکت داغ پارک نشسته و با چشمانی سرخ و متورم

هیچ صدایی نمی‌شنید و حرکتی احساس نمی‌کرد. روزنامه‌ی قبول‌شدگان کنکور تقریبا پاره و مچاله شده هنوز در دستان یخ زده‌اش بود. در آن گرمای تابستان احساس سرما و برودت می‌کرد و نمی‌دانست چگونه باید ملامت‌های امروز پدر را تحمل کند. انگیزه و نای رفتن به خانه را نداشت. طوری مسخ شده بود که افرادی که از کنارش رد می‌شدند با تعجب نگاهش می‌کردند. حتی قدرت پلک زدن را هم نداشت. ناگهان با سنگینی وزن شخصی نیمکت تکانی خورد و او بی‌اختیار سر برگرداند. چشمان نافذ و شیطنت بار علی به صورتش سیلی زد:

– چی شده؟ کشتی‌های خانوم غرق شده که این‌طور ماتم گرفتی؟!

آه سوز ناکی از گلویش خارج شد:

– نه تو رو خدا علی! توی این موقعیت اصلا حوصله‌ی سر و کله زدن با تو رو ندارم. جان مادرت پاشو برو!

و سرش را برگرداند و پایین انداخت .

– آهان! که تو هم اینجا توی این گرما ذوب بشی و مضحکه‌ی این و اون باشی.

با صدایی گرفته و نالان پاسخ داد:

– آره! بهتر از اینه که برم خونه و مضحکه‌ی پدرم بشم. مطمئنم شرش دامن شهاب و مادرم رو هم می‌گیره.

علی بازوانش را با جذبه‌ی مخصوص به خود در هم گره زده و با خونسردی و آرامش گفت:

– مگه چی شده؟! دنیا به آخر نرسیده که! از اول هم معلوم بود از تو دکتر در نمیاد!

شیرین ناگهان براشفت و در حالی‌که چشمانش از گستاخی او گشاد شده بود با ترشرویی جوابش را داد:

– همون تو یه نفر شدی برای کل طایفه بسه! ما هرچی می‌کشیم از دست توعه دکتر نصفه و نیمه!

علی از حرف‌های توام با حرصش خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

- باشه! می خوای من همه حرفای بابات رو به جون بخرم! پاشو بریم هر چی گفت با من.

درحالی که دستش را روی نیمکت می‌گذاشت با تعجب گفت:

- یعنی چی ؟! اون به تو چی کار داره من قبول نشدم به قول خودش سرافکنده‌اش کردم چه دخلی به تو داره؟!

علی به چشم‌های زیبایش زل زد:

- اولًا قبول شدی، پزشکی قبول نشدی. رشته هنر و گرافیک هم خیلی خوبه. هم به روحیاتت می‌خوره هم بهش علاقه داری. من قول میدم بابات رو متقاعد کنم که نه تنها از دستت ناراحت نشه حتی اجازه بده به دانشکده‌ی هنر بری و رشته‌ای که دوست داری ادامه بدی.

شیرین این بار به آرامی و با تردید گفت:

– راست میگی؟! یعنی بابام قبول می‌کنه؟!

با شیطنت خاص خودش جوابگویش شد:

– آره! فقط قول بده دیگه این وقت روز تنهایی این‌جور جاها نیایی. از شخصیت تو به دوره مثل دختر فراریا بیای تو پارک کز کنی!

دوباره دست رو نقطه ضعف شیرین گذاشت و او را کفری کرد:

– اه! دیگه پررو نشو! باز شروع کردی به چرت و پرت گویی.

شیرین و علی از کودکی با هم بزرگ شده بودند. هرچند از لحاظ خانوادگی و فامیلی نسبت دوری داشتند اما به جهت موقعیت کاری پدرهایشان و خصوصیات مشترک اخلاقی داشتن.
دوخانواده با هم‌دیگر نسبت به بقیه‌ی اقوام مراوده و معاشرت بیشتری داشتند. علی 5 سال از شیرین بزرگ‌تر و از شهاب دو سال کوچک‌تر بوو با این که تک فرزند خانواده‌ی سالار بود نه تنها لوس و بچه ننه بزرگ نشده بلکه بسیار مستقل و مردانه خو بود. با این که هر دو خانواده پولدار و متمکن بودند او از ریخت و

پاش‌های ثروتمندان و آزادگی‌های بی‌حد و حصرشان بیزار بود و به اصول و اخلاقیات پایبند. هیچ وقت مانند دیگر جوانان فامیل از موقعیت مالی خانواده‌اش سوء استفاده نکرده و با افراد اوباش و اراذل رفاقت و نزدیکی نداشت. از کودکی بچه‌ی آرام و درس خوانی بود که هیچگاه آزار و اذیتش به کسی نرسید. در جوانی هم به راحتی وارد دانشکده‌ی پزشکی شد و ادامه تحصیل داد. تنها نقطه ضعفش شیرین بود که از بچگی مانند جان دوستش داشت و نمی‌خواست هیچ‌گونه او را از دست بدهد. برعکس او شیرین دختری شیطان و پر جنب و جوش بود که هر چند وقت یکبار خطا و خرابکاری از دستش بر می‌آمد و پدر و مادرش همواره منتظر شیطنت‌ها و عواقب کارهایش بودند. به دلیل خصوصیات فوق العاده و مثبت علی پدر شیرین همیشه نزد فرزندانش به خصوص شیرین ناآرام تعریف و تمجید می‌کرد و شاید به خاطر همین تعریف‌های همیشگی همیشه از علی لجش می‌گرفت و دوست داشت به گونه ای اذیتش کند.

در سن پنج سالگی وقتی با برادرش و علی دور استخر خانه بازی می کردند از روی قصد علی را داخل استخر پرت کرد و چون استخر خالی از آب بود سر و دست علی شکست و دستش چند ماهی در گچ بود. از همه بدتر علی خود حادثه را به جان خرید و به پدر و مادرها به دروغ گفت که خودش افتاده و حرفی از کار شیرین نزد. اتفاقا این‌جور کارهایش بیشتر حرص دخترک را در می آورد و دوست داشت بیشتر تلافی کند. یا زمانی که علی در کلاس دوم راهنمایی در جشنواره علمی مدرسه رتبه اول را کسب کرد و باعث تشویق‌های طعنه آمیز پدرش شد. یواشکی وارد اتاق علی شده و جام سرامیکی اهدایی مدرسه‌اش را از پنجره به حیاط پرتاب و آن را به هزار تکه تبدیل کرد. این بار نتوانست از زیر کارش در برود و شهاب که از داخل حیاط او را دیده بود نزد پدر و مادرشان اعتراف کرد که کار شیرین بوده و او به چشمش دیده. اما وقتی پدرش علت کار زشت او را پرسید با پررویی جواب داد خوب کاری کردم. حقش بود. پدر از جواب گستاخانه ی او نزد والدین و خود علی عصبانی شد و سیلی به

صورتش زد. علی با هیجان در حالی که چشمانش از خشم درشت‌تر از حد معمول شده بود خود را میان آن دو انداخت و گفت:

- عمو منو بزن. شیرین رو نزن. حق ندارید واسه یه جام بی‌ارزش دست رو شیرین بلند کنید.

در حالی که بقیه از این طرفداری بی‌حد و اندازه‌ی علی شگفت زده شده بودند شیرین از حرص جانب داری او لب‌هایش را با دندان می جوید.

بعدها هم که کم- کم بزرگ شدند نه تنها خود شیرین بلکه تقریبا کل فامیل فهمیده بودند علی چگونه عاشقانه دوستش دارد. اما خود همیشه از این فکر و احساس فراری بود وهیچ‌گاه روی خوش نشان نمی‌داد و حتی به گونه‌ای وانمود می‌کرد که از علی به شدت متنفر است. در عوض دو خانواده از به وجود آمدن این وصلت خرسند و راضی بودند. چون در برابر خصوصیات خوب علی شیرین با وجود شیطنت دختر باوقار و زیبایی بود که

خیلی‌ها آرزوی ازدواج با او را داشتند. از جمله کامران پسر خانواده‌ی هوشمند که در کار خرید و فروش عتیقه جات بودند و از طرف پدری رابطه‌ی فامیلی دوری هم با پدر شیرین داشت. برخلاف علی، کامران پسر شر و شور و پر حاشیه‌ای بود که از آزادی‌ها و خامی‌های جوانی هر چه از دستش بر می آمد دریغ نمی‌کرد. اما از لحاظ تیپ و قیافه نه تنها چیزی از علی کم نداشت بلکه جذاب‌تر و خوش هیکل‌تر هم بود و پول بادآورده‌ی پدرش را حسابی برای خودش و رفیق‌های نابابش خرج می‌کرد. تنها با دیدن شیرین دست و پایش را گم می‌کرد و آرزو داشت این تک گوهر زیبا را برای خود داشته باشد. اما با وجود سد محکمی چون علی هیچ‌گاه جرات نمی‌کرد با خانواده‌ی شیرین در این مورد رو در رو صحبت کند. شیرین در مورد کامران هم همه چیز را می‌دانست و این را در مهمانی‌های گه و گاهی که هر دو خانواده حضور داشتند با نجواهای در گوشی و یواشکی کامران و نگاه‌های عاشقانه و حسرت بارش فهمیده بود و با وجود این که

هیچ‌گاه از او خوشش نمی‌آمد لکن برای روز مبادا و اذیت کردن شخص علی همچنان او را در آب نمک خوابانده بود.

پدر شیرین جناب شهابی مرد با اخلاق و با شخصیتی بود که شرکت پخش داروهای شیمیایی و بهداشتی را داشت و در این حرفه با پدر علی جناب سالار شراکت داشتند. آن دو آن‌قدر انسان‌های شریفی بودند که در مدت سی سال کاری هیچگاه نه در کار و نه در خانواده به مشکل برنخورده و به قول معروف خانه یکی بودند.

با صحبت‌های علی بار دیگر شیرین از نصیحت‌ها و سرزنش‌های پدرش فارغ شد! اما چند روزی زیاد خود را به او نشان نمی‌داد و سعی می‌کرد با خلوت کردن در اتاقش از نگاه‌های با منظورش هم در امان بماند. با این وجود باز هم از این که پدر سر سختش با حرف‌های علی این گونه کوتاه آمده بود از این پسر خواستنی لجش گرفته و بیشتر متنفر شد. متاسفانه چاره‌ی دیگری نداشت و گرنه هیچ‌وقت نمی‌خواست علی او را از مخمصه‌ی پدر نجات

دهد. شیرین به خوبی فهمیده بود که اکثر دختران فامیل و آشنا برای این که علی تک نظری به آن‌ها کند چه خود کشی‌هایی کرده و چه آرزوهایی در سر می‌پرورانند! ولی چون می‌دانست به ارزانی در مشت‌های اوست از او دوری کرده و بی‌محلش می‌کرد.

بلاخره وارد دانشگاه هنر شد و تحصیل در رشته‌ی گرافیک و نقاشی که از کودکی بدآن علاقه‌مند بود دریچه‌ی تازه‌ای از زندگی را برایش گشود. از همان دوران بچگی هیچ زمان دختر درس خوانی نبود و تنها به فکر فرار کردن از درس و مدرسه بود. حتی چند بار به جای حل کردن ریاضیات در کلاس، وقتی صورت معلم و همکلاسی‌هایش را نقاشی می کرد. معلم باهوش مچش را گرفته و ترکه‌ای از او نوش جان کرده بود. یا با اصرارهای پدر به علی که او را در درس‌ها کمک کند به زور چند دقیقه‌ای او را تحمل کرده و بعد به نحوی از زیر بار درس خواندن شانه خالی می‌کرد.

روزها هم‌چنان می‌گذشت و علی به پایان تحصیلش نزدیک می‌شد و شیرین هم برای عروسی برادرش شهاب با شیدا برنامه ریزی می‌کرد. دوست داشت در جشن عروسی شهاب از همه لحاظ بدرخشد چون می‌دانست با دیده شدن هر چه بیشتر او در جمع پسران فامیل، علی چه رنج و عذابی را تحمل خواهد کرد به خصوص اگر کامران هم حضور داشته باشد که می‌شود نور علی‌نور.!

تا شروع جشن عروسی چند ساعتی بیشتر باقی نمانده بود. خانه‌ی پدری شیرین در منطقه‌ی خوش آب و هوای شهر با حیاطی بسیار بزرگ با درختانی سرسبز و باغچه‌هایی گل کاری شده که سالن پذیرایی دل‌بازی داشت که به خواسته‌ی خود شهاب به جای گرفتن تالار عروسی برای جشن امشب در نظر گرفته شده بود. از صبح کارکنان مخصوص چیدمان و پذیرایی برای تزیین سالن در حال تکاپو بودند. چون قبلا جشن نامزدی و عقدکنان در تالار بزرگی گرفته شده بود مراسم امشب مختصرتر

برگزار می‌شد. داخل سالن میز و صندلی‌هایی با روکش ساتن صورتی ملایمی چیده شده و گلدان‌های گل طبیعی زیبایی هم روی هر میز گذاشته بودند. شیرین در اتاقش با آرایشگر که موهای خرمایی رنگش را می‌پیچید تنها بود. بعد از تمام شدن کار آرایشگرو خروج وی از اتاق لباس صورتی رنگش را که انگار با فضای مهمانی هماهنگ کرده بود پوشید. پیراهن بلند بود و برای میزان کردن قدش صندل‌های صورتی پاشنه بلندش را به پا کرد. حال اندازه‌تر شد. چون لباس حلقه‌ای بود دستکش‌های بلند سفید را نیز در دست کرد و ست زیبای گوشواره و گردنبند را نیز بر روی بدنش تنظیم کرد. بعد از پایان کار در آینه‌ی قدی اتاق به خود نگاه کرد. چرخی به دور خود زد و به دقت خود را برانداز کرد. مانند ستاره‌ای می‌درخشید. چشمان زیبای عسلی‌اش با آرایش ملیح و سایه‌ی صورتی چشمگیرتر شده بود. لبانش که با رژ صورتی قلوه‌ای‌تر به نظر می‌رسید متناسب با دیگر اجزای صورتش بود. بعد از زدن چشمک رضایتی به خود از اتاق خارج شد و از پله‌ها به سمت سالن پذیرایی پایین آمد. با وجود کفش‌ها

و لباسش خرامان- خرامان و بی‌منظور با ناز راه می‌رفت.
مهمان‌ها کم- کم از راه می‌رسیدند و پدر و مادرش در قسمت ابتدایی سالن در حال خوش‌آمدگویی به آن‌ها بودند. با حضورش نگاه و توجه‌ی افراد در سالن به سمتش جلب شد و ناخودآگاه حس تحسین در نگاهشان برق انداخت. علی در گوشه‌ای از سالن کنار یکی از پسران جوان فامیل ایستاده و با او صحبت می‌کرد. کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید پوشیده و کراوات سورمه‌ای رنگی هم زده بود. ناگهان با دیدن شیرین که مانند پرنسس‌ها قدم برمی‌داشت و با هر قدم ناز و زیبایی می‌ریخت در جا خشکش زد و از صحبت کردن باز ماند. نگاهش در نگاه شیرین گره خورده ثابت ماند. هم صحبتش با رفتار ناگهانی او به سمت نگاهش سربرگرداند و با دیدن شیرین لبخندی زد و طعنه آمیز گفت:

- چی شد علی؟! یار آمد و من خود به چشم خویشتن دیدم که جانت می‌رود.!

شیرین بی‌توجه به علی چشمانش را از او ربود و به گوشه‌ی دیگری از سالن و سمت تجمع دختران مجرد فامیل رفت. علی به خود آمد و با حالت شتابزده‌ای گفت:

– نه بابا! حواسم هست. داشتی چی می‌گفتی؟

پسرک پوزخندی زده پاسخ داد:

– هیچی بابا! جدی نگیر! تو داشتی تعریف می کردی.

تقریبا اکثر پسران خواهان شیرین به دلیل دانستن شدت علاقه‌ی علی به او از ابراز وجود و دادن پیشنهاد ازدواج خودداری می‌کردند. چون خود را در برابر حریف قدری چون علی بازنده می‌دانستند.!

بعد از گذشت ساعتی عروس و داماد با هلهله‌ی شاد اطرافیان عروس وارد سالن شده و با مدعوین خوشامدگویی کردند. شیرین با لبخند شیرینش به سمت آن دو رفت و با عروس و داماد روبوسی کرده تبریک گفت. شیدا با شیطنت به او چشمک زد و کنار گوشش نجوا کرد:

- چی کار کردی با خودت؟! بیچاره این پسره رو می‌خوای بکشی؟ لازم بود این قدر قشنگ بشی؟!

شیرین با ناز به چشمان عروس نگاه کرد و پاسخ داد:

- چشمات قشنگ می‌بینه عزیزم. کار خاصی نکردم.

عروس و داماد در صندلی‌های مخصوص نشستند و گروه ارکستر شروع به نواختن آهنگ و موسیقی کرد. دخترها و پسران جوان شروع به رقصیدن و پایکوبی در قسمت رقص سالن کردند. علی با چشمان نگرانش مدام شیرین را می پایید که مبادا با کسی برقصد.!

از خوش شانسیش معلوم نبود چرا کامران به جشن نیامده و والدینش به تنهایی آمده بودند اما از جانب خود دسته گل بزرگ و زیبایی که کنارش کارت تبریک همراه اسمش چسبانده شده فرستاده بود. علی در دل خدا را شکر می‌کرد که این حرام لقمه به جشن نیامده و شیرین قشنگش را در این شکوه و زیبایی نخواهد دید.

علی به سمت جایگاه عروس و داماد قدم برداشت و به شهاب نزدیک شد. برخلاف شیرین از کودکی شهاب با علی رفاقت زیادی داشتند و رابطه شان صمیمی و دوستانه بود. از جا بلند شد و با هم‌دیگر روبوسی کردند. علی با لبخند ازدواجش را تبریک گفته و برای عروس هم آرزوی خوشبختی کرد. مجدد نگاهش در نگاه شیرین که کنار عروس ایستاده بود گره خورد و با کنایه رو به او گفت:

- ایشالاه عروسی شما شیرین خانوم!

شیرین که انگار سطل آب یخی روی سرش خالی کرده باشند تکانی خورد و با حرص عجیبی که از سخنانش به وضوح دیده می‌شد در جواب گفت:

- نه بابا! اول عروسی شما بزرگترا.!

شیدا که می‌خواست قائله‌ی شروع شده‌ی این دو را زودتر تمام کند با خنده گفت:

- خوب حالا دعوا نکنین. عروسی هر دوتون انشالله.

شیرین نگاه خصمانه‌ای به علی کرده همان‌طور که آن‌جا را ترک می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

- هرگز.! خدا نکنه.

صورت علی از بی‌توجهی آشکار شیرین سرخگون شد و شهاب که متوجه ناراحتی او شده بود با خنده‌ای تصنعی گفت:

- از دست شما دو تا. حالا هم که بزرگ شدید دست از این حرف‌ها و کاراتون برنمی‌دارید. خوب علی جان از درس و دانشگاهت چه خبر؟!

علی که هنوز با نگاهش شیرین را بدرقه می‌کرد به آرامی جواب داد:

- هیچی، سلامتی، آخراشه.

- خوب خوبیش اینه سربازیتو همون اول خریدی فکر کن حالا بعد این همه سال بخوای بری سربازی.!

www.98ia3.ir

دستانش را در جیب‌های شلوارش گذاشت. لحن صدایش هم پکر و بی‌حس بود:

– آره! زور داشت. ولی بازم خیالی نبود. اصرار بابا بود که بخرم وگرنه سربازی من طبابت توی روستایی چیزی بود که یک تجربه هم واسم می‌شد.

– برای تخصص هم فکری کردی؟

– فعلا نه! باید کارای مهم ترم رو راست و ریست کنم، بعد!

شهاب متوجه شد با این حرف‌ها فکر و ذهن علی را از سمت شیرین و طعنه‌هایش دور نمی‌کند پس بهتر دید سکوت کند. علی هم بعد چند لحظه عذرخواهی کرد و طرف دیگر سالن که خلوت‌تر بود رفت. شیدا رو به شهاب کرد و نزدیک گوشش لب زد:

– شیرین دیگه شورشو درآورده، آخه چرا حرص این بیچاره رو درمیاره؟!

– بهتره ما دخالت نکنیم؛ اون دو تا باید خودشون با هم به تفاهم برسن. دوست داشتن و خواستن ما فرقی تو اوضاعشون نمی‌کنه.

– اما خودت خوب می‌دونی بابات فقط علی رو داماد خودش می‌دونه و می‌کنه.!

– پدر منم دیگه فهمیده زورکی به جایی نمی‌رسه. همون‌طور که نتونست مارو دکتر کنه تو ازدواجمون هم دخالت آن چنانی نکرد. مطمئن باش شیرین نخواد نمی‌تونه کاری بکنه.

شیرین با مادر علی دوستی فوق العاده‌ای داشت. مهین خانم با وجود یک آرزو داشت او عروسش شود اما هیچ‌گاه برای این کار تلاش زورکی نکرده و اجبار نداشت. تنها شیرین را مثل دختر نداشته‌اش دوست داشته به او محبت می‌کرد. شیرین هم متقابلا از احساسش باخبر بود و به خاطر خصوصیات خاصش احترام و علاقه بخصوصی به او داشت. مهین به سمت شیرین که با دختران فامیل مشغول بگو و بخند بود رفت و از پشت کمرش را در آغوش گرفت. شیرین به سمتش برگشت و با دیدن چهره‌ی

خندان و مهربان او لب‌هایش به خنده باز شد و صورتش را بوسید.

– عزیزم، چقدر امروز مثل ماه زیبا شدی؟!

– شما زیبایی منو این طور می‌بینی.

مهین گل صورتی کوچکی را که در دستش داشت لای موهای او فرو کرد و گفت:

– هر چند خودت گلی ولی همین و کم داشتی.

– مرسی خاله جونم.

آن ها هر دو به سمت عروس وداماد رفتند تا عکس یادگاری بیندازند. بعد از صرف شام و دادن کادوها از تعداد مهمان‌ها کم-کم کاسته شد. تنها تعدادی اقوام نزدیک در مجلس باقی ماندند که شیرین رو به مادر کرد و گفت:

– قبل این که با عروس و داماد بریم سمت خونشون برم بالا لباسمو عوض کنم، دست و پاگیره اذیتم می‌کنه.

مادر سری تکان داد و او از سالن خارج و وارد راهرو شد. نزدیک پلکان و در تاریکی راه‌رو رو در روی علی شد. علی با چهره‌ی گرفته‌ای به دستگیره‌ی پلکان تکیه داده کتش را درآورده و روی یک دستش انداخته بود. شیرین بی‌اعتنا به او سر خم کرد و از پله بالا رفت که ناگهان دست علی بازویش را گرفت و از رفتن باز ماند. این بار با اخم به صورت او نگاه کرد و به تندی گفت:

– چی شده؟! باز موردی دیدی می‌خوای گوشزد کنی؟! از اولش گفته باشم اختیار خودم و کارام دست خودمه.

علی به آرامی نگاهی به صورت زیبا اما اخمالودش انداخت و همان‌طور آهسته گفت:

– نه! می خواستم بگم، می‌خواستم بگم امشب، خیلی فوق العاده شدی عشق من!

شیرین جاخورد. انتظار این سخنان از او را نداشت. شاید برای اولین بار بود که علی این‌طور آرام و خونسرد ابراز عشق می‌کرد. تا به حال به یاد نداشت این گونه آشکارا با حرف او را عشقش

خوانده باشد. لحظه‌ای بی‌اختیار به چشمان هم دیگر زل زدند و شیرین به وضوح شعله‌های گرم عشق را می‌دید که به سمتش شعله ور گشته و او را گرم می‌کرد. حتی گونه‌هایش از شدت حرارت تن به سرخی گرایید. دیگر طاقت نیاورد. بازویش را از دستان او رها کرد و به سرعت پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و وارد اتاقش شد.

به پشت در تکیه داد. صدای ضربان قلبش را می‌شنید که گویی می‌خواست به بیرون بپرد! ناخودآگاه چشمانش خیس شد. نمی‌دانست اشک عشق است یا از حرص بی پروایی علی می‌گرید. هنوز هم مثل همیشه مردد بود؟! آیا واقعا او هم علاقه‌ای به علی داشت؟! یا به زور می‌خواست این عشق را بپذیرد. ناگهان به خودش گفت:

– نه! این بار هم کم نمی‌یارم. علی باید بدونه نمی‌تونه به راحتی منو بدست بیاره. نباید فکر کنه چون همه قبولش دارن منم به آسونی قبولش می‌کنم. بچرخ تا بچرخیم علی آقا!

مادر تلنگری به در زد و بلند صدایش زد:

– شیرین، پس چی کار می‌کنی؟ زود باش. می‌خوایم همین الان بریم عروس کشون.

شیرین تکانی خورد. از در فاصله گرفت و فریاد زد:

– الان، اومدم.

وقتی به مهمان‌ها پیوست و در میان آن‌ها جستجو کرد دیگر علی را ندید. مادر که ازنگاه‌های کنجکاوانه‌اش به منظور او پی برده بود به آهستگی کنار گوشش گفت:

– علی چند دقیقه‌ی قبل خداحافظی کرد و رفت. عذر خواست که نمی‌تونه عروس و دوماد رو همراهی کنه.

شیرین با بی‌تفاوتی به اصطلاح شانه‌هایش را بالا انداخت و بدون نگاه به مادر و با لبخند به سمت برادر و همسرش رفت.

❊❊❊

علی برای آمدن به جشن عروسی اتومبیلش را نیاورده و با اتومبیل پدر و همراه والدینش آمده بود. وقتی اصرار کرد که زودتر به خانه برگردد مادر از او خواست با وسیله‌ی پدر برود. فهمیده بود که پسرش حال و روز خوبی نداشته و پکر است اما علی پافشاری کرد که دوست دارد پیاده روی کند. خانه‌ی شان تا منزل شهابی چهار خیابان بالاتر بود اما ترجیح داد تاکسی نگیرد تا کمی هوای پاییزی تنفس کند. احساس می‌کرد از درون آتش گرفته و با هیچ باد و طوفانی فروکش نمی‌کند. با اکراه قدم برمی‌داشت و وزنش روی پاهایش سنگینی می‌کرد. به شیرین و زیبایش فکر می‌کرد که چقدر دوست داشتنی‌تر شده و مثل فرشته‌ها، این سمت و آن سمت خرامان قدم می‌زد. چرا این دختر لجباز با او این گونه رفتار کرده و عشق بی‌دریغ و آشکارش را رد می‌کرد. ناگهان مانند مرده‌ای که دوباره جان گرفته باشد به خود آمد و قدم‌هایش را محکم‌تر بر زمین زد و با خود گفت:

– هر چقدر دوست داری ناز کن، عشق من! تا آخر عمرم نازت رو به جونم می‌خرم و تا به دستت نیاوردم نه تنها ولت نمی‌کنم حتی نمی‌میرم. تو حق من در این زندگی هستی و چون با تموم وجودم از خدا خواستمت ایمان دارم به دست میارمت و خدا ناکامم نمی‌زاره. کاری می‌کنم بیشتر از من عاشق بشی و حال آدم عاشق رو بفهمی.

با تعجب متوجه شد که به نزدیکی منزلشان رسیده. انگار این مسافت نسبتا دور برایش به اندازه‌ی چند قدم گذشته بود.

***

چند قدمی تا نزدیکی در خانه فاصله داشت که ناگهان اتومبیل آلبالویی رنگ کامران با ترمزی جیغ آسا کنار پایش ترمز کرده متوقف شد. از دانشگاه برمی گشت و کمی هم خسته شده بود که از این شوخی بی‌مزه‌ی کامران شوکه شده و در عرض چند ثانیه صورتش به چهره‌ای عبوس و اخم‌آلود تغییر کرد. بازوانش را در همان حالت در هم گره کرد و به کامران که در حال پیاده

شدن از اتومبیلش بود نگاه اندرسفیهی انداخت و با تمسخر گفت:

- مامانت تو آب نمک خوابوندتت که این‌قدر با نمک شدی؟!

کامران که شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه و تنگی پوشیده بود که بازوان و هیکل ورزشکارانه‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت همچنان که لبخند بر لب داشت به سمت عقب اتومبیل برگشت. از صندوق عقب خودرو سبد گل بزرگی که پر از رزهای قرمز بود را برداشت و به سمت شیرین آمد. در حالی که با نگاهی خیره او را برانداز می‌کرد با لودگی گفت:

- چرا بابای خسیست برات ماشین نمی‌خره که پیاده نیای و از خستگی این‌قدر بدقلق و ترش مزه نشی؟!

با حرص و هم‌چنان دست به سینه پاسخ داد:

- اولًا که بابای خودت خسیسه و دست و دلبازتر از بابای من وجود نداره ثانیا من خودم رانندگی کردن رو دوست ندارم و ثالثا به جنابعالی هیچ ارتباطی نداره.!

کامران که از بلبل زبانی شیرین به وجد آمده و می‌خندید سبد را به سمتش گرفت و گفت:

- بفرمایید خانوم خوشگله‌ی بداخلاق. قبول شدنت رو تو دانشگاه تبریک میگم.

شیرین دستانش را از هم گشود و بدون گرفتن سبد جواب داد:

- فکر نمی‌کنی یک خرده زود اومدی تبریک بگی! یک چند ماهی عجله کردی!

کامران قهقهه‌ی بلندی زد و پاسخ داد:

- ببخشید ایران نبودم رفته بودم ترکیه. به خاطر همین عروسی شهاب هم نتونستم بیام. حالا نمی‌خوای اینو بگیری؟ الان چند ساعتی هست اینجا پلاسم و منتظرم که بیای خونه.

- خوب چرا داخل نرفتی؟

www.98ia3.ir

– می‌دونستم خونه نیستی. بابات رو هم می‌دونی زیاد با من حال نمی‌کنه. کتی بهم گفت امروز تا بعدازظهر کلاس داری. ولی دقیقا زمان خروجت رو نمی‌دونست و گرنه می‌اومدم دانشکده دنبالت.

در حالی که سبد گل را با نارضایتی از او می‌گرفت گفت:

– خوب کاری کردی. بی‌زحمت اونجاها پیدات نشه. خوشم نمیاد بچه‌ها پشت سرم حرف در بیارن.

– از بچه‌های دانشکده‌ات می‌ترسی یا از علی عاشق پیشه؟!

– مسخره بازی در نیار. من غیر خدا از هیچکس نمی‌ترسم. مطمئن باش. به هر حال به خاطر گل ممنونم. نمیای خونه؟ من خستم می‌خوام برم استراحت کنم.

کامران همچنان که او را مرموزانه می پایید جواب داد:

– نه عزیزم! برو داخل. از طرف من به شهاب و خانومش حسابی تبریک بگو. با آرزوی عروسی تو با من.!

بعد خنده‌ی موذیانه‌ای کرد و کمی به شیرین نزدیک شد و منتظر عکس‌العملش شد. شیرین به روی خودش نیاورد و به سرعت خداحافظی کرد. با کلید دروازه‌ی آهنی منزلشان را گشود و داخل حیاط شد. بعد از گذشت چند لحظه صدای روشن شدن اتومبیل شنیده شد و با سرعت سرسام آوری دور گشت. مجددا در را باز کرد و بیرون را نظر انداخت. پرنده هم پر نمی زد. ابتدا خواست سبد را در سطل مخصوص زباله بیندازد اما با به خاطر آوردن مهمانی شب پیش رو که قرار بود علی همراه با والدینش به خانه‌ی‌شان بیایند لبخند شیطانی زد و سبد را با خود به خانه برد. بعد از وارد شدن به راهروی خانه سبد گل را روی کنسول آینه و شمعدان که کنار پلکان بود گذاشت و سپس روی کنسول را خالی کرد تا سبد بیشتر خودنمایی کند. همچنان که از لبخند چند لحظه قبل هنوز اندکی بر لبانش باقی مانده بود وارد آشپزخانه شد که نوشته‌ی مادر را روی در یخچال مشاهده کرد. آن را کند و خواند که نوشته بود برای خرید همراه با پدر بیرون رفته‌اند و از او خواسته بود در صورت نخوردن ناهار غذای درون

یخچال را گرم کرده و بخورد تا آن‌ها برگردند. او که در دانشکده ساندویچ خورده بود اشتهای آن چنانی نداشت پس به سمت اتاقش رفت تا دوشی گرفته و قبل از آمدن برادر و همسرش استراحتی نیز بکند.

شیدا بعد از روبوسی با شیرین کیفش را روی دسته‌ی چوب لباسی کنار راهرو آویزان کرد و به سمت سالن قدم برداشت که ناگه سبد بزرگ گل رز کنار کنسول چشمانش را خیره کرد. از قضا همزمان با آن‌ها خانواده‌ی سالار نیز رسیده بودند و پدر و مادر علی و والدین شیرین وارد پذیرایی شدند. علی کنار در ورودی با شهاب احوالپرسی می‌کرد که شیدا ناگهان با صدای نسبتا بلندی که آن دو را نیز متوجه ساخت گفت:

- وای شیرین چه سبد گل بزرگی! این و کی آورده؟!

شیرین که از روی شیطنت از این سوال به موقع بسیار خوشحال شده بود هم چنان که لبخند با منظورش از لبانش دور نمی‌شد پیروزمندانه به سمت شیدا قدم برداشت و پاسخ داد:

– کامران آورده. بعد از ظهری اومده بود در خونمون برای ورودم به دانشکده. اتفاقا ازدواج شما دو تا رو هم حسابی تبریک گفت.

شیدا که با شنیدن جوابش و تغییر چهره ی علی که گویی روی کوره‌ی آتش قرار گرفته از سوال بی‌موقعش متاسف شد. دست‌پاچه سعی کرد موضوع را سرهم بندی کند:

– وا چی بی‌موقع؟! می‌زاشت سال بعد میاورد می داد.

شیرین با شیطنت دست به سینه شد:

– می‌گفت نبوده ترکیه بوده واسه همین عروسی شما نیومده.

شهاب با اخم از کنار علی که انگار خشکش زده بود جدا شد و همان‌طور که به سمت سالن می‌رفت گفت:

– بیخود کرده مرتیکه! چه بهتر که ریخت گندش رو ندیدیم. از خوش شانسیمون بوده.

از کنار شیرین با نگاهی اخم آلود و با منظور گذشت و دور شد. شیدا که از فضای به وجود آمده تنش گرفته بود در حالی که آن دو را ترک می کرد با کنایه گفت:

- حتما واسه عشق وحال رفته دیگه! مثل این که عشق و حال اینجا دیگه کفافشو نمیده.

شیرین چهره‌ی مغرور خود را به سمت علی چرخاند و با کسب پیروزی در جنگ با او باشیطنت گفت:

- می‌خوای تا آخر وقت همون‌جا وایسی؟! زیر پاهات داره علف سبز میشه اونم از نوع هرزش.!

ناخدا آگاه مانند مرده‌ای که جان تازه گرفته باشد با حرص به سمتش آمد. شیرین با دست سبد گل را کمی جابجا کرد و همان‌طور که به چشمانش می‌نگریست گفت:

- می‌گن گل رز نشونه‌ی عشقه! تو هم به این اعتقاد داری؟!

علی مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد به طوری که آخ کوتاهی کشید و گفت:

- چی کار می‌کنی؟ دستمو شکوندی.

علی با عصبانیت ولی با صدایی آرام که تنها شیرین بشنود جوابش داد:

- نه تنها دستت رو می‌شکونم اگه یک بار دیگه بفهمم با این حرومزاده همکلام شدی دست و پای هر دوتون رو قلم می‌کنم. فهمیدی؟!

مانند خود او به آرامی اما با حرصی مشخص پاسخ داد:

- به تو چه مربوطه؟ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

هم چنان که با خشم به چشمان شیرین زل زده دنبال گارد تازه‌ای در حمله بود. به اندازه‌ی یک بند انگشت با صورتش بیشتر فاصله نداشت که بعد از چند ثانیه سکوت دستش را رها

www.98ia3.ir

کرد و با عجله سبد گل را از روی کنسول قاپ زد و با خود بیرون برد. شیرین با عصبانیت به دنبالش وارد حیاط شد و فریاد کشید:

- عقده‌ای! حق نداری بندازیش بیرون.

علی نزدیک استخر شد و سبد گل را که تقریبا خاکشیر شده بود داخل استخر آب انداخت. سبد چند دوری در آب چرخ خورد و بعد در آن غوطه ور شد. سپس به سمت شیرین برگشت و داد زد:

- حالا برونشونه‌ی عشقتو از آب در بیار بزار سر در خونتون.

بعد بدون این که منتظر پاسخی از جانبش باشد سرش را برگرداند و با سرعت به سمت در خروجی رفت. در آهنی را به شدت به هم کوبید و دوباره مانند گذشته با پای پیاده اما این بار با عصبانیت و به تندی به سمت خانه به راه افتاد.

شیرین که انگار موفقیت بزرگی کسب کرده و حتی از رفتن به دانشگاه به اندازه‌ی عصبانی کردن بی‌حد او این گونه خوشحال نشده بود پیروزمندانه وارد پذیرایی شد. اطرافیان به او که

این‌طور بی‌جهت شادمان بود نگاه متعجب و مشکوکانه انداختتند و مادرش پرسید:

- پس علی کجاست؟

شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی مخصوص به خود بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمی دونم. گفت یکهو یادش اومده کار مهمی داره، رفت. ازتون عذر خواست.

مهین با ناراحتی گفت:

- از دست این پسره! اون که خیلی مشتاق بود بیایم اینجا. یک دفعه چی شد؟!

آقای شهابی با خونسردی جواب داد:

- اشکال نداره. حتما کار مهمی بوده. بفرمایید چایتون سرد نشه.

شیرین روی مبل کنار دست شیدا نشست ولی نتوانست تاب نگاه‌های پرسشگر اورا بیاورد. درحالی که هنوز لبخند به لب داشت به آرامی گفت:

- جان! چیه عزیز دلم؟! سوالی داری؟

شیدا مانند خود او به آهستگی جواب داد:

- از دست تو با این کارات. به خدا داری اشتباه می کنی. این‌قدر جوون مردم رو اذیت نکن.

- تو کاریت نباشه. هنوز براش دارم. خودم روش و کم می‌کنم.

شیدا با تاسف سری تکان داد و سکوت کرد.

بعد از صرف شام تلفن خانه به صدا درآمد. مادر که نزدیک به گوشی بود آن را برداشت و بعد از سلام و علیک گفت:

- علی جون اگه کارت تموم شده پاشو بیا. مادرینا هنوز اینجا هستن.

و او هم که گویی در حال پیچاندن مادر شیرین بود تقاضا کرد با شیرین صحبت کند.

- شیرین بیا ببین علی آقا با تو کار داره.

از روی عادت و حرص شروع به گزیدن لب‌هایش کرد ولی با نگاه‌های اطرافیان انگار که چاره‌ای نداشته باشد از جا بلند شد و به سمت گوشی تلفن رفت. آن را از دست مادر گرفت و سپس کمی صدایش را صاف کرد:

- بله بفرمایید.

علی با عصبانیت جواب داد:

- برو تو اتاقت با گوشی اون جا باهام صحبت کن.

- دارم گوش میدم. همین جا خوبه.

- اگه نری پا میشم میام خونتون. اونوقت جلوی همه حرفامو بهت می‌زنم!

شیرین که از حرص در حال سرخ شدن بود و احساس می‌کرد پیروزی چند ساعت قبل را از دست داده به ناچار گفت:

- باشه.

گوشی را گذاشت و بدون کوچک‌ترین حرفی به سمت اتاقش رفت. افراد حاضر در سالن با توجه به فهمیدن رفتار مشکوکش و این که علی خصوصی می‌خواست با او صحبت کند اما بدون عکس‌العملی در این مورد به ادامه‌ی صحبت‌های خود پرداختند

گوشی اتاقش را با حرص تمام برداشت و تقریبا فریاد کشید:

- حالا اون‌قدر پررو شدی واسه من تکلیف تعیین می‌کنی؟!

- ببین خوب گوش کن چی میگم! از بچگی منو خوب شناختی می‌دونی در مورد تو با هیچ‌کس و هیچ چیز شوخی ندارم. خودت این پسره رو دست به سر کن و گرنه ممکنه بلایی سرش بیارم که دودمان همه‌مون رو به باد بده.

حق به جانب جوابش داد:

– اون منو می خواد. خواستگارمه! خواستگاری هم جرم نیست. خودم باید در مورد شریک آینده‌ی زندگیم به نتیجه برسم. نظر تو هم برام مهم نیست. هرچی هم که باشه اراذل و اوباش، مزخرف هر چی که تو بگی، باز به خودم مربوطه. اصلا تو کی من هستی که واسم خط و نشون می‌کشی؟!

علی این باردر اوج عصبانیت که با تن صدای بلندش پرده‌ی گوش شیرین را به سختی تکان داد که حس می‌کرد در حال پاره شدن است گفت:

– من دیوونه‌ی توام. این و بفهم. خودت هم خوب می‌دونی؛ دیوونه، عقل و فهم درست و درمونی نداره که کاراش با فکر باشه پس با کارات منو از اینی که هستم دیوونه‌تر نکن.

شیرین مبهوت حرف‌هایش شد. ازحرص و لجبازی چند دقیقه قبلش خبری نبود اما مانند انسان‌های مسخ شده قدرت جواب دادن نداشت. بعد از دقایقی سکوت نفسی تازه کرد و به آرامی جواب داد:

– من دوست ندارم دیوونه. با این حرفا و کارات نمی‌تونی منو تصاحب کنی. هیچ وقت عاشق آدمی مثل تو نمیشم. همیشه ازت متنفر بودم و می‌مونم. مطمئن باش.!

بعد از چند ثانیه گوشی را محکم سر جایش کوباند. بی‌اختیار و بیخودی شروع به گریستن کرد. قطره‌های اشک از گونه‌هایش می‌چکید و به روی دامنش می‌ریخت. به آرامی با خود زمزمه کرد:

– همون اندازه که از تو بدم میاد صد برابرش از کامی متنفرم. تقصیر خودته که اون و وسیله‌ی آزارت کردم. چون تو به هیچ‌کس به اندازه‌ی اون حساسیت نداری. نقطه ضعفی که خودت بهش دامن زدی. اگه عاشقمی باید خرد بشی، بشکنی و از این پیله‌ی غروری که به دور خودت تنیدی بیرون بیای. باید پیش من کم بیاری و اقرار کنی. دوست داشتن این‌جوری و قلدرانه‌ات رو نمی خوام، هرگز!

علی در آن طرف خط هنوز گوشی تلفن دستش بود. از شنیدن حرف‌های رک و راست شیرین در جایش میخ‌کوب شده و پلک

هم نمی‌زد. مانند آدم مادر مرده‌ای ماتم زده گوشی را زمین گذاشت و بر روی تخت دراز کشید. عرق از پیشانیش می‌چکید و چشمانش از خشم و ناکامی سرخ شده بود. نمی‌خواست باور کند که شیرین واقعا ازش متنفر باشد. همیشه فکر می‌کرد این یک بازی بچه گانه و لجبازانه است که بین این دو، تا این زمان ادامه پیدا کرده. نمی‌توانست خود را قانع کند که فردی مثل کامران که تنها مزیتش تیپ و قیافه‌اش بود و باقی همه ضعف و بدی را به او ترجیح دهد. با خود فکر کرد شاید هم زیادی مغرور بوده که خود را آدم درست و حسابی می‌دانسته اما یک چیز را مطمئن بود که حتی اگر مال او نشود هم هرگز نمی گذارد به دست آدم کثیفی چون کامران بیفتد مگر این که مرده باشد.

مهین آهسته در اتاق علی را باز کرد. شب تازه به نیمه رسیده بود و اتاق تاریک به نظر می‌رسید. وارد شد و به سمت تختش رفت. قامت علی بر روی تخت کاملا خودنمایی می‌کرد. کنار سرش روی زمین نشست و با ناراحتی دستش را روی موهای به

رنگ شب او گذاشت. برق سفیدی چشمان علی خبر از بیداریش می داد. لبخند کوچکی زد و به آرامی گفت:

- بیداری پسرم؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

علی نفس عمیقی کشید و با اندوه جواب داد:

- غصه‌ی شیرین خواب رو از چشمام گرفته، دلم خیلی غم داره مامان!

- علی جون، عشق و عاشقی سختی‌های خودشو داره پسرم! باید ببینی در برابرش چند مرده حلاجی! مگه نخوندی، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.

علی درجا نیم خیز شد و به سمت مادر چرخید. پاهایش را روی زمین گذاشت و دستانش را در هم گره زد :

- چقدر ذوق داشتم بیام امروز ببینمش ولی؛

نفس عمیقی کشید و دستش را دور دهانش با حرص کشید:

- چرا با دلم راه نمیاد مامان؟! یعنی راست میگه ازم بدش میاد؟

مهین بلند شده کنارش روی تخت نشست و گفت:

– صبر داشته باش پسر! بالاخره اونم با خودش و دلش رو راست میشه. شیرین دختر حساسیه باید بهش زمان بدی.

صورتش را به سمت مهین چرخاند و با وجود این که در تاریکی چهره‌اش را واضح نمی‌دید گفت:

– نمیشه باهاش حرف بزنی؟ بگی بهش؛

صحبت پسرش را نیمه گذاشت:

– نه علی جان! من الان هر چی بگم اون منو مادر و طرفدار تو می‌دونه. بزار خودش با رضایت کامل به نتیجه برسه این‌طوری عشقتون پایدار می‌مونه. بزار واقعا درک کنه چقد می‌خوایش و هیچ کس مثل تو براش پیدا نمیشه.

دوباره نفسی تازه کرده کمرش را صاف کرد. دستانش را پشتش روی تخت گذاشت و با غصه‌ای خاص در صدایش زمزمه کرد:

– صبر! خیلی سخته.

مهین گونه‌اش را بوسید و با اطمینان لب زد:

- تو می‌تونی. مطمئنم.

از در دانشکده خارج شد. با دوستانش خداحافظی کرده و به سمت دیگر خیابان رفت تا سوار تاکسی شود. چند هفته‌ای بود که بعد از آن شب از علی خبری نداشت. مهین خانم چند باری با منزلشان تماس تلفنی گرفته و حتی یک بار خودش گوشی را برداشته بود اما تنها در حد سلام و احوالپرسی پیش رفته و حرف دیگری زده نشده بود. او که هیچ‌گاه غرورش را خرد نمی‌کرد که به خواهد در مورد علی احوالی از مادرش بپرسد. با خود فکر می‌کرد که به احتمال زیاد سخنانش بدجور در علی اثر نامطلوب گذاشته که این گونه نیست و نابود شده و از این بابت احساس رضایت داشت. گویی این دفعه او بازی را برده و با وجود قدرت همه جانبه‌ی علی به نفع خودش خاتمه پیدا کرده بود. لبخند رضایت بر لبانش خودنمایی می‌کرد و در همین فکر و خیال بود که مجدد اتومبیل کامران با صدای زوزه‌ی دور و درازی کنار

پایش متوقف شد. به طوری که نظر هم دانشگاهی‌هایش که هنوز کنار در دانشکده مشغول صحبت و بگو و بخند بودند به سمت آن دو جلب شد. کامران سرش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون آورد و با خنده‌ای که تمامی دندان‌هایش به وضوح دیده می‌شد گفت:

- کاملا در اختیارتونم خانوم خوشگله! بفرما بالا.

شیرین ابتدا متعجبانه به او خیره شد و خواست با گفتن سخنی او را دک کرده و از آن‌جا دور کند ولی به دلیل نگاه‌های مشکوکانه‌ی دوستانش ترجیح داد سوار شود تا حس کنجکاوی و فضولی آن‌ها بیشتر نشود. با بی‌میلی داخل اتومبیل شده و با حالتی که توام با ناراحتی بود خود را روی صندلی ولو کرد:

- لطفا زودتر برو. همه دارن نگاهمون می‌کنن. قبلا بهت گفته بودم اینجا نیا. برام خوبیت نداره.

کامران همان‌طور که به پدال گاز فشار داد و اتومبیل مانند جت از جا کنده شد با خنده‌ی تصنعی جواب داد:

– ای بابا! ول کن مردمو، گور باباشون. به اون‌ها چه ربطی داره. مهم تویی که بهم اطمینان داری و سوار ماشینم میشی.

این بارجدی و با صدای محکم‌تری گفت:

– نه ! کامران خواهش می‌کنم! بار آخرت باشه. این دفعه هم سوار شدم واسه این بود که بهت بگم دیگه دنبالم نیایی.

کامران با مهربانی صورتش را نزدیک او کرد و گفت:

– این‌قد سخت نگیر وگرنه باز فکر می‌کنم از کسی می‌ترسی که این حرفا رو می زنی.

صورتش را عقب کشیده و مقنعه‌اش را با دست مرتب کرد:

– یک بار هم بهت گفتم علی شخصیتی نیست که بخوام ازش بترسم. نسبت خاصی هم باهام نداره که ازش حرف شنوی داشته باشم.

– اما همه می‌دونن که چقد بهت تعصب و غیرت داره، حتی بیشتر از برادرت!

– بیخود کرده، تو هم این‌قد بزرگش نکن.

– یعنی دوستش نداری؟ به ازدواج باهاش هیچ وقت فکر نکردی؟

– من نه تنها با اون بلکه در حال حاضر با هیچ‌کس دیگه قصد ازدواج ندارم. تو هم خیالت راحت باشه تقاضای دیگه‌ای نداشته باش!

در حالی که به بیرون از اتومبیل نظری انداخت ادامه داد:

– در ضمن همین‌جا پیاده میشم. نگه دار.

– هنوز که تا خونتون راه مونده صبر کن می‌رسونمت.

به سمتش برگشته نگاهش کرد:

– نه ممنون. این ورا یک کاری دارم. حرفام که یادت می‌مونه.

کامران ترمز زد و اتومبیل را گوشه‌ی خیابان پارک کرد. ناگهان به سمت شیرین برگشت و با هیجان و خیره در چشمانش گفت:

– خودت می دونی چقد خاطرتو می‌خوام. اگه قبولم کنی همونی میشم که تو می‌خوای بهت قول میدم.

شیرین کفری از اصرار ورزیدنش به این موضوع پفی کشید و جدی پاسخش داد:

- منم جوابتو دادم الان فکر ازدواج نیستم. پس بیخودی اصرار نکن.

مایوسانه خودش را عقب فرستاده و جمع و جور کرد:

- به هر حال اومده بودم ازت بپرسم برای مهمونی فردا شب سهیلی میای یانه؟ تو که هیچ‌وقت پایه نشدی تو مهمونیای من بیای و همراهم باشی! اگه اینجا میای منم بیام.

شیرین که به یک بار یاد مهمانی افتاد و نقشه‌ی شیطانی دیگری به ذهنش خطور کرد که می‌توانست تیر نهایی را به حریف قدیمیش بزند لب‌هایش به لبخند از هم باز شد و گفت:

- عروسی دوستمه، معلومه حتما میام.

کامران با ذوق وهیجان از دیدن لبخند زیبایش گفت:

- چه لبخند زیبایی! همیشه بخند!

سریع خود را جمع و جور کرده با اخم گفت:

- رو تو کم کن. واسه همین بی‌ملاحظه گیات نمیام باهات مهمونی.

با خوشحالی رو به او نجوا کرد:

- اخم نکن دیگه. فردا شب می‌بینمت. دوست دارم مثل همیشه بدرخشی و چشم دخترای حسود مجلس رو در بیاری.

شیرین با پوزخندی از اتومبیل خارج شد:

- برو بابا،خدا شفات بده.

دوباره نیشش تا بناگوش باز شد:

- اگه تو رو بهم بده شفای عاجل گرفتم. باور کن عشقم.!

بعد به سرعت گازش رو گرفت و در عرض چند ثانیه ناپدید شد.

شیرین از حس بدی که از رفتار پایانی کامران گرفته بود صورتش دگرگون شد و بعد برای رهایی از آن، هوای تازه‌ی بیرون را تا انتهای گلویش فرستاد تا هوای تنفس او از ریه‌هایش خارج شود.

سپس دستش را برای گرفتن تاکسی بلند کرد. تاکسی کنار پایش متوقف و سوار شد. در راه به مهمانی پیش رو فکر کرد و مطمئن بود که علی به خاطر داماد، که دوست نزدیکش بود در این جشن شرکت خواهد کرد. بعد از چند هفته تقابل این دو نفر برایشان حس و حال عجیبی در بر خواهد داشت .

***

برای مهمانی پیش رو هیجان و احساس بخصوصی داشت. دوست داشت امشب علی را تا سرحد مرگ برنجاند و غرور کاذب و همیشگی‌اش را شکسته و بعد چند سال، حسابی دلی از عزا درآورد. برای خودش هم گاهی اوقات این حس انتقام و کینه‌ی زیاد نسبت به او تعجب‌آور بود اما احساسی بود که از بچگی در خونش عجین شده پس برای خودش سنگ تمام گذاشت طوری که حتی برای عروسی برادرش تا این حد خود آرایی نکرده بود. پیراهن حریر آستین حلقه‌ای شیری رنگ، بسیار برازنده بر تنش نشسته بود. آرایش پررنگ چشمانش با سایه‌ی کبود، آن‌ها را

درشت‌تر و براق‌تر کرده و رژ قرمز رنگ لبانش را آتشین ساخته بود. وقتی از پله‌های راهرو پایین آمد شهاب و شیدا که برای همراهیش به منزل پدری آمده بودند از تعجب و سردرگمی ابتدا به او و سپس به هم‌دیگر نگریستند. هیچ گاه ندیده بودند شیرین آن گونه آرایش تند و غلیظ کرده باشد. شهاب با حرصی پنهان غرید:

- چی شده؟! امشب خودکشی کردی اینقدر مالیدی! باز داستان تازه ای تو راه؟!

بی‌تفاوت به صحبت‌هایش به آن دو نزدیک شد و با ناز جواب داد:

- بی‌خودی غیرتی بازی درنیار. بهت نمیاد. بیاین بریم. امروز عروسی دوستمه. می خوام امشب از همه لحاظ به ترکونم.

و بعد همان‌طور ناز کنان به سمت در خروجی رفت. شیدا رو به شهاب کرده و نفسی عمیق کشید:

- خدا امشب رو به خیر بگذرونه.!

شیرین همراه شهاب و شیدا وارد مجلس عروسی شدند. نسرین و خشایار عروس و داماد امشب مجلس تنها رفقا و جوانان فامیل را دعوت کرده و جشن عروسی پارتی دوستانه‌ای بود. تقریبا اکثر زوج‌های جوان و دختر و پسرهای مجرد دوست و فامیل در مهمانی حضور داشتند اما از علی خبری نبود. شیرین بعد از خوش و بش و تبریک به عروس و داماد به اطراف نظری انداخت. کمی نگران شد چون به خوبی می‌دانست علی از این گونه پارتی‌ها خوشش نمی‌آید و اگر امشب نمی‌آمد تمامی نقشه‌هایش نقش بر آب می شد. در عوض کامران خوش تیپ و قبراق به این طرف و آن طرف می‌پرید و این و آن را با کارها و حرف‌هایش دست می‌انداخت و اذیت می‌کرد. ناگهان با دیدن شیرین که واقعا سنگ تمام گذاشته و با حضورش گویی سیندرلا وارد مجلس شده مانند آهنی که جذب آهنربا به شود به سمت شیرین خزید. این دخترک دلربا با آن آرایش و پیراهن حریر بلندش جذاب‌تر و زیباتر از همیشه شده بود. از دسته گل روی یکی از میزها گل رزی کش رفت و هم چنان که با نگاهش سر تا پای او را ستایش

گونه برانداز می کرد نزدیکش شد. گل را به سمتش دراز کرد و گفت:

- پرنسس زیبا! معرکه شدی. می‌خوای امشب اینجا چند نفری رو به کشتن بدی. نه!

شیرین که از نیامدن علی، دل و دمق چندانی نداشت با بی میلی گل را گرفت و به سردی نگاهش کرد:

- بسه بابا! این‌قد چاپلوسی نکن.

بعد که انگار دنبال راه فرار بود به سمت دیگر سالن نگاه کرد و ادامه داد:

- ببخشید! باید برم با چند تا از دوستام سلام علیکی کنم. فعلا!

و از کنارش به سرعت دور شد. کامران احساس می‌کرد بدنش از شدت هیجان عطر وجود شیرین گر گرفته کت چرم مشکیش را دراورد و روی صندلی پرت کرد. همان‌طور که رفتن او را نظاره می‌کرد روی صندلی دیگری ولو شد. پسرک میزبان به سمتش

نوشیدنی تعارف کرد و مانند آب خنکی که به تشنه لب داده باشند به سرعت گرفت و در گلو خالی کرد. احساس کرد به حرارت بدنش اضافه‌تر شده دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد. دستمال گردنش را نیز گشود و در جیب کتش گذاشت. شیرین در کنار دختران قرار گرفت و بعد از احوالپرسی و تعریف و تمجید آن‌ها شروع به حرف زدن از هر دری کردند که در همان لحظه علی با دسته گل ظریف و قشنگی با تیپ مردانه‌ی همیشگی و باوقارش وارد سالن شد. چشمان شیرین به سمتش چرخید اما او با متانت به سمت عروس و داماد رفته با روبوسی با داماد مشغول گفت‌وگو شد. میزبان به سمت علی رفته و نوشیدنی تعارف کرد ولی او با احترام تشکر کرد و نپذیرفت. شیرین از این همه وقار و شخصیت او بیشتر لجوج گشت و طبق عادت شروع به گزیدن لب‌هایش کرد. توجه یکی از دخترها به سمتش جلب شد. با تعجب و خنده رو به او گفت:

- شیرین چی کار می کنی؟ همه‌ی رژت رو خوردی دختر!

به زور لبخندی زد:

- آره! عادت بدیه! از بچگی دارمش!

در همان لحظه چشمان درشت و سیاه علی او را با آن همه زیبایی و شکوه دید و بر رویش ثابت ماند. شیرین از این تقابل خوشش آمده و مغرورانه به وی نگریست که گروه ارکسترآهنگ ملایم را به ترانه‌ی شاد و پایکوبی تغییر داد. عروس و داماد و جوانان مجلس شروع به رقص و شادی کردند. شهاب و شیدا به سمت علی آمدند و با او احوالپرسی کردند. دور و بر شیرین کم-کم از حضور دختران خالی شد که به یک باره کامران را در کنار خود احساس کرد:

- خانوم خوشگله! نمیای بریم ما هم برقصیم.مثلا اومدیم مجلس عروسی!

شیرین با تانی و لکنت پاسخش داد:

- چ...چرا...حالا می‌ریم...چه عجله ای داری؟ تازه، اول مجلسه..!

کامران دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشت و باشیطنت گفت:

- چیه؟! نکنه باز آقا جیزه تشریف آورده وحشت داری با من برقصی؟!

این بار با حرص و خشم جوابش داد:

- چند بار بهت گفته بودم من از کسی نمی‌ترسم چرا تو کله‌ات نمیره؟!

- پس اگه راست می گی بیا بریم وسط.

و دستش را به سمت او دراز کرد. شیرین نگاهی به سمت علی انداخت و اتفاقا دید آن‌ها نیز نگاهشان به سمت اوست. علی با نگاه‌های التماس آمیزش از او درخواست می‌کرد تقاضای کامران را برای رقصیدن نپذیرد. اما او که برای این زمان تکرار نشدنی لحظه شماری کرده چون تا به این سن با هیچ مردی نرقصیده بود دستان سرد و لرزانش را به دستان کامران سپرد و همراهش به وسط سالن رفت و شروع به رقص کردند. دهان شیدا و شهاب از این عمل دور از انتظارش از تعجب باز ماند که عروس وداماد

سمت آن دو آمدند و آنها را برای رقص با خود همراه کردند. علی با خشم وصف ناشدنی در حالی که دستانش را در جیب‌های شلوارش کرده بود مانند درختی بر روی زمین خشک شده به شیرین و کامران نگاه می‌کرد. دوست داشت جلو برود و چنان مشت محکمی بر دهان تا بناگوش باز شده‌ی کامران بکوبد تا تمامی دندان‌های زشتش بیرون بریزد. اما به خاطر مجلس دوستش و خراب نشدن جشن، خشمش را فرو خورده ولب‌هایش را با حرص می‌جوید. بعد از دقایقی نوازنده آهنگ رقص را خاتمه داد و حضار شروع به سوت و کف زدن کردند. کامران از کنار شیرین دور شد و از کنار میزی لیوان شربتی برداشت و دوباره به سمتش بازگشت. لیوان را به لب‌های او نزدیک کرد و گفت:

- یک ذره بخور، واست خوبه.

شیرین که تا به حال به این گونه نوشیدنی‌ها لب نزده بود با چشمان هراسناکش به چشمان او نگاه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. اما مجددا اصرار کرد:

– یک شب که هزار شب نمیشه، عزیزم! نمی‌خوای فکر کنم باز ترسیدی و می‌خوای ضد حال بزنی.

شیرین این بار به سمت علی نگریست و در مقابل چشمان متحیر وحیران او جرعه‌ای نوشید. احساس کرد که نوشیدنی تا انتهای گلویش را آتش زد و بی‌اختیار سرفه‌ی کوچکی کرد که موجب خنده‌ی کامران شد. با وقاحت تمام باقی لیوان را تا ته سر کشید:

– به امید شب عروسی من و تو، عشقم!

علی بی‌اختیارمقداری جلوتر آمد و فاصله‌اش را با آن دو کم کرد. ناگهان چراغ‌های سالن خاموش و رقص نور زده شد. موزیک ملایم رقص در فضای مجلس طنین انداز شد. عروس و داماد و زوج‌های جوان حاضر در سالن دست در دست هم دیگر رقص آرام مطابق با آهنگ را شروع کردند. کامران که برای برگرداندن لیوان به سمت میز رفته بود دوباره کنار شیرین قرار گرفت.

شیرین در سرش احساس دوران می‌کرد و سالن به دور سرش می‌چرخید. قصد داشت خود را نزدیک صندلی رسانده و بنشیند

که کامران در زمین و هوا او را قاپید وهمزمان با او شروع به رقصیدن کرد. حال شیرین از شرایط به وجود آمده هر لحظه بدتر می‌شد ولی انگار اختیار ازش سلب شده که مانند پروانه‌ی سرگردانی این سمت و آن سمت حرکت می‌کرد. علی دیگر طاقت از دست داد و دیدن این صحنه زیر رقص نور که گاهی روشن ورنگی و لحظه‌ای تاریک می‌شد بر عصبانیتش افزوده و او را حساس‌تر می کرد. همچنان که آرام به سمت آن دو قدم بر می‌داشت کتش را درآورد و روی صندلی پرتاب کرد. دکمه‌های آستین پیرهنش را گشود و آستین‌ها را کمی بالا زد. انگار برای مبارزه با حریف، خود را آماده می‌کرد. کامران که حسابی از خود بیخود شده بود در تب و تاب رقص صورتش را پایین‌تر آورد که ناگه علی خود را میان آن دو قرارداد و با کف دست ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش کوبید. او که توقع این حمله از طرف علی را نداشت بدون آن که بتواند خود را کنترل کند مقداری به عقب پرتاب شد. به میزی برخورد کرده و متوقف شد. باصدای برخوردش با میز صدای بلندی در سالن اکو شد. موزیک قطع و

چراغ‌ها روشن شد. همگی حضار با تعجب به منظره‌ی ایجاد شده نگریستند. کامران که با روشن شدن چراغ‌ها و دیدن علی تازه به موقعیت واقف شده بود به سمتش حمله ور شد:

- هی چه غلطی می کنی؟ عوضی!

شهاب خود را میان آن دو انداخت و با فشردن سینه‌ی کامران او را از حرکت باز ایستاند و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- بهتره بیشتر از این پاتو از گلیمت درازتر نکنی. تو که نمی خوای به خاطر بی‌بند وباریت مجلس عروسی مردم رو خراب کنی! بد می‌بینی ها!

کامران که انگارچاره‌ی دیگری نداشته باشد خود را عقب کشید و به سمت نزدیک‌ترین میز رفته و روی صندلی ولو شد. شهاب عذرخواهی کوتاهی کرد و از نوازنده خواست ادامه دهد. دوباره موزیک نواخته شد و حضار را به رقص واداشت. علی بی‌توجه به بقیه دست سرد و یخ زده‌ی شیرین را که خودش مانند چوبی خشکیده بی‌حرکت ایستاده بود با حرص عجیبی به دست گرفت

و با خود بیرون از مجلس برد. او هم بی‌اختیار مانند پر کاهی از جا کنده شده با وی همراه گشت. کامران لیوان‌های نوشیدنی را پشت سر هم با ولع سر می‌کشید و مایوسانه به طعمه‌ی بزرگی که از چنگش درآمده بود فکر می‌کرد و با حرص انگشتانش را به هم می‌فشرد. علی شیرین را با خود به بالکن کنار حیاط بزرگ ویلا آورد و همچنان که دستش را محکم می‌فشرد به سمت خود چرخاند. با خشم توصیف ناشدنی به چشمان او خیره شد و غرید:

– معلومه چه غلطی می کنی؟ چطور توی این مدت کوتاه این‌قدر پررو و وقیح شدی؟!

شیرین به یک باره به خود آمد و از آن منگی و سستی خارج شد و خود را رودرروی حریف همیشگی دید. دستش را به کمک دست دیگرش با فشار آزاد کرد و فریاد کشید:

– منم بارها بهت گفتم تو کارای من دخالت نکن. اعمال و رفتارم فقط– فقط به خودم ربط داره و بس!

- اگه زودتر جلو نیومده بودم اون پسره‌ی عوضی داشت غلط اضافه می‌کرد و تو هم مثل آدمای ضعیف‌النفس خشکت زده بود.!

- آره! دوست داشتم. به تو چه!

علی ناگهان اختیار از دست داد و با عصبانیت فراوان دستش را بلند کرد و با شدت بر صورتش کوبید. شیرین از شدت ضربه نتوانست خود را کنترل کند چند سانتی عقب رفت و در حالی که با دستش گونه‌اش را گرفته بود روی زمین نشست. قطره‌های اشک هم به خاطر سوزش گونه و هم به خاطر قلب رنجیده‌اش بی‌امان شروع به باریدن گرفت و به هق- هق افتاد. علی که هم چنان از خشم ویاس می‌لرزید به گل پژمرده شده‌اش نگاه کرد و افسوس خورد. در همین حین شهاب و شیدا با عجله خود را به آن دو رساندند و با دیدن صحنه‌ی به وجود آمده شوکه شده به هم نگریستند. علی با دیدن آن‌ها صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد و رو به شیرین گفت:

- باشه. کارای تو به من ربط نداره.از همین ساعت هم من دخالتی تو اعمال و رفتارت ندارم. دیگه اصراری هم به ازدواج ندارم. به قول خودت هیچ چیزی به زور شدنی نیست چه برسه به عشق زورکی! ولی بدون به پدرت ربط داره و تو اگه خودت رو هم تکه-تکه کنی بابات جنازه‌ات رو هم به این لندهور نمیده. پس عاقل باش و بیخودی جوش نزن!

بعد به سمت شهاب برگشت که کت او را با خود آورده بود. کتش را از دست او گرفت و به آرامی گفت:

- از خشایار عذر خواهی کن. نمی خواستم مجلسشو خراب کنم. مجبور به این کار شدم.

بعد خداحافظی نصفه و نیمه‌ای کرده با شانه‌هایی افتاده و مایوس وارد پارکینگ حیاط شد. بعد از چند دقیقه صدای غرش وحشتناک اتومبیلش شنیده شد. شیدا به سمت شیرین که هم چنان بر روی زمین ولو بود رفت و او رادر آغوش گرفت. گونه‌اش از شدت ضربه سرخ شده و چشمانش گریان بود. نگاه ترحم

آمیزی به شیرین و بعد به شهاب کرد که او به تندی ابروانش را در هم کشید:

– حقشه! دیگه امشب کاری نموند که نکنه. من نمی‌فهمم می‌خواستی واسه لجبازی بچه گونت دیگه تا کجا پیش بری؟ هان!

شیدا با ناراحتی به جای شیرین پاسخش داد:

– بسه دیگه شهاب! علی به اندازه‌ی کافی گفت. تو دیگه ول کن. برو عذرخواهی کن بریم. از اول هم ته دلم احساس بدی به اینجا اومدن داشتم.

شهاب بدون سخن دیگری به سالن برگشت و شیدا، شیرین را بلند کرد و مانتویش را که با خود آورده بود روی شانه‌هایش انداخت. سپس به سمت اتومبیلشان قدم برداشتند. باران هم شروع به باریدن کرد و ناگهان به بوران شدیدی تبدیل شد. شیرین در آغوش شیدا در صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و احساس سرما می‌کرد. بدن لرزان خود را بیشتر در آغوش شیدا

کشانید و سرش را بر روی شانه‌هایش گذاشت. به غیر از صدای برف پاک کن سکوت، بین آن سه نفر حکم‌فرما بود و هر سه در خود فرو رفته بودند.

***

علی گمان می‌کرد با فشار دادن به پدال گاز ماشین از احساس حقارت و فشاری که قلبش را به درد می‌آورد رهایی می‌یابد اما هیچ کمکی به کاستن غم و غصه‌اش نمی‌کرد. یادآوری صحنه‌ی لحظات قبل و دیدن شیرین در آغوش آن پسرک فاسد اعصاب خرابش را متشنج‌تر می‌کرد. دوست داشت از کالبد تن رهایی یافته و مانند آتشفشان فعال شده فوران کند. ریزش تند باران نیز رانندگی را سخت‌تر کرده و برف پاکن توانایی پاک کردن شیشه را نداشت. ناگهان در اثر سرعت زیاد و بورانی که با تگرگ همراه گشته و جاده را لیز کرده بود قدرت کنترل اتومبیل را از دست داد. ماشین سر خورده چند دوری به دور خود چرخش کرد و بعد از جاده‌ی اصلی منحرف و به درخت تنومند کنار جاده

برخورد کرده و متوقف شد. شدت ضربه چنان محکم بود که با وجود بستن کمربند ایمنی تکان سختی خورد وسرش به شدت به شیشه‌ی جلویی خودرو اصابت کرد. چند لحظه‌ای بیهوش شد و وقتی به هوش آمد در سرش احساس دوران و گیجی کرد. خون از سر ورویش می چکید و پیرهن سفیدش به رنگ قرمز درآمده بود. به علت تاریکی شب و ریزش باران در محیط اطراف پرنده هم پر نمی‌زد و هرازگاهی اتومبیلی رد می شد که یا او را ندیده و یا خود را به ندیدن می‌زدند. پس از گذشت دقایقی افرادی متوجه شده از ماشینشان پیاده شدند و برای کمک به سمتش شتافتند.

در بیمارستان پدر و مادر علی نگران و دلواپس به دنبال پزشک اورژانس رفته و از احوالاتش جویا شدند. دکتر با ملایمت آن‌ها را دعوت به آرامش کرد و خاطر نشان کرد که حادثه‌ی سختی برای فرزندشان نیفتاده و فقط کمی خراش و شکستگی در ناحیه‌ی سر و پیشانی دارد. اما برای اطمینان و گرفتن آزمایش و سی تی

اسکن امشب را در بیمارستان به سر خواهد برد. پدر و مادرش وارد بخش اورژانس شدند و علی را که سرش باندپیچ شده بر روی تخت دراز کشیده بود دیدند. قصد داشت از جایش نیم خیز شود که پدر با فشار دستش بر روی کتف او از این کار بازداشت. مادرش هم‌چنان می‌گریست و به او خیره بود.

– مامان تو رو خدا گریه نکن. حالا که می‌بینی طوریم نشده. حالم خوبه. واقعا ببخشید.

پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

– ایرادی نداره. حادثه است دیگه، برای هر کی ممکنه پیش بیاد. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

– جاده خیس و بارونی بود. یک دفعه نفهمیدم چی شد ماشین سر خورد و به درخت برخورد کرد. ماشینمو دیدین؟ بدجور صدمه دیده؟

مادر که موهای پسرش را نوازش می‌کرد با مهربانی جواب داد:

– فدای سرت. باید از خدا ممنون باشیم که اتفاق بدتری نیفتاد.

به چشمان مادرش خیره شد:

– کی مرخص می شم؟

– عجله نکن مامان جون. باید امشب این‌جا بمونی تا دکترا ازت آزمایش و عکس بگیرن.

علی با ترش‌رویی چشمانش را بست. احساس کرد برای ساعت‌های طولانی احتیاج به خواب و بی‌خبری از این عالم دارد.

***

در اتاقش به تنهایی نشسته و مایوسانه به حوادث پیشامده در شب گذشته فکر می‌کرد. می‌دانست برادر و همسرش آن‌قدر با مرام و معرفت هستند که این ماجرا را در دلشان حفظ کرده و پیش پدر و مادر بازگو نمی‌کنند. ازجانب علی کله شق هم مطمئن بود که هرگز حرفی به میان نخواهد آورد. از بچگی تا به حال در راز داری و ماست مالی کردن شیطنت‌های شیرین ید

طولانی داشت. نمی‌دانست با اتفاق دیشب باید احساس برد در مبارزه را می‌کرد یا باخت. چون با وجود چزاندن وعصبانی کردن بیش از اندازه‌ی علی، سخنان آخریش در بالکن قلبش را حسابی رنجانده بود. از این که روزی علی فکرش را از جانب او خالی کرده و او را از قلبش بیرون براند و به قول خودش دوستش نداشته باشد می‌ترسید. عشق و تعصب علی به او احساس قدرت و اعتماد به نفس می‌داد و انگیزه برای زندگی و مبارزه. اگر حریفی نباشد مبارزه معنا نداشته و بازی مسخره می‌شد. خودش هم باور نمی‌کرد تا بدین جا پیش رود و به کامران اجازه‌ی چنین حماقت‌هایی را بدهد. اگر او را درجمع می‌بوسید برای مدت‌ها باید خود را از نظر خانواده‌اش مخفی می‌کرد. آن‌قدر در حس و حال عجیبی قرار گرفته بود که اختیار و عنان از دست داده و مانند مومی در دستان کامی فرو رفته بود. از این جانب و حادث نشدن این بوسه از علی در دل سپاسگزار بود. در این فکر و خیال‌ها دست و پا می‌زد که مادر ناگه در اتاقش را گشوده و با نگرانی وارد شد:

– شیرین می‌دونی دیشب چی شده؟!

دست و پایش را گم کرد. گمان برد مادرش از اتفاقات دیشب خبردار شده به من و من کردن افتاد. اما مادر بی‌توجه به حالات او ادامه داد:

– بعد عروسی موقع برگشت علی توی راه کنترل ماشینش رو از دست داده و به یک درخت کوبیده. تا امروز صبح هم بیمارستان بوده ولی خدا به خیر گذرونده فقط سرش شکسته. من و بابات داریم می‌ریم خونشون واسه ملاقات. شیدا وشهاب هم خودشون میان اونجا. پاشو لباس بپوش توهم با ما بیا.

با شنیدن حرف‌های مادر، مانند بچه گربه‌ی در باران مانده خیس عرق شد. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد نالید:

– نه من نمیام؛ بگید امتحان داشت، درس نخوندم.

مادر نگاه تندی به رویش انداخت و در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

– من که حریف تو ولجبازیات نمی‌شم. هر چند کارت خیلی زشته ولی هر طور مایلی.

با شنیدن بسته شدن در اتاق روی تخت بی‌رمق ولو شد. سرش را در میان دستانش گرفت و از ته دل شروع به گریستن کرد. شاید با گریه و زاری می‌خواست عذاب وجدان را از خود دور کند.

***

صدای شیدا را از آن طرف گوشی شنید:

– بله، جانم.

– سلام. خوبی شیدا جون؟!

– شیرین تویی چه عجب! یادی از من کردی؟

– حالم زیاد خوش نیست. چند روزه دانشکده هم نرفتم.

– چی شده قهر کردی؟! شایدم عذاب وجدان گرفتی!

حق به جانب پاسخ داد:

- وا! برای چی؟

نفسش را در گوشی فوت کرد:

- هیچی فقط کم مونده بود جوون مردم و به کشتن بدی!

شیرین کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

- حالش چه طور بود؟ اتفاق خاصی که براش نیفتاده؟!

- تو دیگه چه آدمی هستی؟! یعنی از مامانت نپرسیدی؟

- نه. تو که منو می‌شناسی!

- آره! مغرورتر از این حرفایی.

بی‌حوصله و ناراحت غر- غر کرد:

- شیدا! جون مادرت دست از طعنه و کنایه بردار. باور کن اصلا حال و روز خوشی ندارم.

- باشه. هرچند ماشینش ترکیده ولی خودش خوبه. فکر کنم از این که نیومدی ملاقاتش خیلی پکر شد.

www.98ia3.ir

- چاخان نکن. اون الان دوست نداره سر رو تن من باشه چه برسه بخواد ریختم و ببینه.

- بیخودی حرف نزن. خودت می‌دونی اون عاشق‌تر از این حرفاست. فکر می‌کنی با عصبانیت اون روز تو رو از قلبش پاک می‌کنه. من که می گم فقط به عشق تو نفس می‌کشه و زنده‌ست. جواب محبتاش رو با لجبازی باهاش نده. حتی مهین خانوم خیلی تعجب کرد نیومدی ولی به روی خودش نیاورد.

- یعنی به مامانش هم چیزی نگفته؟

- نه بابا طوری نگو که نمی‌شناسیش. بدتر از این هم می‌کردی حرفی نمی‌زد.

- حالا طوری میگی انگاری من باعث تصادفش شدم.

- وا شیرین جون! دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟! ترمز ماشینش و ببری یا لاستیکش رو سوراخ! اون کارایی که تو اون شب کردی و اون بیچاره دید از کشتن هم بدتر بود. اونم با دشمن خونیش کامران! اتفاقا بعد رسوندنت به خونه به شهاب گفتم بعید

می دونم این پسره سر سالم برسه خونشون. حالا همینم که زنده‌ست باید خدا رو شکر کنیم.

با نارضایتی نق- نق کرد:

- خوب دیگه تو هم! همیشه طرف اونی. هم تو هم داداش بی‌کلم! همیشه از اون طرف‌داری می‌کنه انگار نه انگار من خواهرشم.

- ما خوبی تو رو می‌خوایم. خودت هم می‌دونی اگه بخوای تو زندگی خوشبخت بشی تنها با علی می‌تونی به دستش بیاری نه با یکی مثل کامران که از همه خلاف‌های عالم گوشه‌ای رو به ارث برده.

درحالی که با دست پیشانیش را می‌مالید سردرگم زمزمه کرد:

- باشه مرسی، به شهاب سلام برسون. خدافظ.

با دلخوری گوشی را سرجایش گذاشت وهمراه با بیرون دادن نفسش خود را روی تخت پرتاب کرد.

***

در طی این مدت چند بار دیگر کامران را کنار در دانشکده منتظر خود دیده بود اما خوشبختانه با او روبه رو نشده و هربار به گونه‌ای خود را نشانش نداده بود. از آن شب به بعد دیگر دوست نداشت ریخت نحسش را ببیند و صدایش را بشنود. در خانه تنها بود و کنار تابلوی نقاشی که به تازگی در چند روز گذشته به دست گرفته بود نشسته و بدون از یاد بردن کوچک‌ترین جزیئات چهره‌ی صورت علی را می‌کشید با همان اخم و غرور همیشگی. باور نمی‌کرد جزء- جزء چهره‌ی او در فکر و ذهنش نقش بسته آن گونه که مانند تصویر منعکس شده در آینه او را تصورکرده و نقاشی می‌کرد. زنگ تلفن به صدا درآمد و حواس او را از نقاشی منحرف کرد. بی‌میل به سمت آن رفت و گوشی را برداشت:

- الو بفرمایید.

- سلام شیرین خانوم! ستاره‌ی سهیل شدی! کم پیدایی.

شیرین از شنیدن صدای کامران جاخورده دستپاچه شد و به لکنت افتاد:

– ن..نه..چی..چی شده؟! کاری داشتی؟!

– چند باری اومدم دانشکده‌ات نبودی. یکی دو بار هم خونتون زنگ زدم مادرت گوشی رو برداشت، چی شده؟! علی ازت زهر چشم گرفته؟!

نفسش را خالی کرده جواب داد:

– نه. تو نمی‌خوای دست از این حرفات برداری. مثلا می‌خواستی عوض بشی داشتی منو هم مثل خودت می‌کردی.

– ای بابا! شماها چقد سخت می‌گیرید. اون شب، شب عروسی و شادی بود واسه عزا که نیومده بودیم به اون پسره‌ی عقب افتاده اهمیت نده مهمونی واسه همین کاراست.

شیرین که به خوبی می‌دانست نمی‌تواند او را متقاعد کند قصد کوتاه کردن صحبتشان کرد:

– خیلی خوب! کاری نداری؟ من باید برم. امتحان دارم.

– هیچی. می‌خواستم بدونی همیشه تو فکرتم! یک مقدار کارام و سروسامون بدم می‌خوام بیام خواستگاریت. هر چی بادا باد، دیگه نمی‌خوام دوریت و تحمل کنم.

– اما کامی من قبلا بهت گفته بودم، قصد ازدواج ندارم. خواهش می‌کنم حرفشو نزن.

کامران حرصی شده کمی صدایش را بلند کرد:

– اگه من زودتر نیام اون قلدر عوضی تو رو از بابات می‌قاپه. خونواده‌ات هم که طرف اونان.

– نه! وقتی من نخوام نمی تونن کاری کنن. خواهش می‌کنم دیگه تکرار نکن.

کامران که از انکار کردن او عصبانی شده بود بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. شیرین با ذهنی درگیر سر گوشی را بر پیشانیش فشرد و چشمانش را بست. در دل تاسف خورد که این آدم بی‌قید و بند را بابت این بازی بچه گانه وارد زندگیش کرده و از این که چگونه او را از سرش وا کند حیران و سرگردان شد.

***

بعد از سپری شدن روزها و شب‌های زمستان و آمدن فصل بهار و دید و بازدیدهای نوروزی پس از چند ماهی که شیرین و علی روبه روی هم قرار نگرفته و همواره در مجالس دعوت شده در این مدت یکی از آن دو غایب بود روز اول نوروز در خانه‌ی شیرین با هم دیگر روبه رو شدند. چون آقای شهابی از لحاظ سنی بزرگ‌تر بود هر ساله روز اول عید در خانه‌ی آن‌ها جمع شده و تبریک سال نو می‌گفتند. شیرین بلوز و دامن آبی رنگی پوشیده و موهایش را بالای سر جمع کرده و روسری حریر هم رنگ لباسش را روی موهای خرمایی رنگش انداخته بود. مثل همیشه زیبا ولی خانومانه‌تر و باوقاربیشتری جلب توجه می‌کرد. بعد از روبوسی با مهین با علی چشم در چشم شد. در پیشانیش هنوز بعد از گذشت چند ماه از تصادف جای بخیه به وضوح دیده می‌شد. او هم بر حسب تصادف پیرهن آبی کم رنگ با شلوار کتان سورمه‌ای پوشیده بود. شیرین از کنار در عقب رفت تا او وارد شود. به

آرامی سلام کرد و سال نو را تبریک گفت. علی هم همان‌طور که وارد می‌شد به آهستگی جواب سلام و تبریکش را داد. مادر شیرین شروع به تعارف چای به مهمان‌ها کرد و خودش ظرف شیرینی را به دست گرفت و ازسمت بزرگترها پذیرایی کرد تا این که به نزدیک علی رسید. بدون این که به شیرین نگاهی بیندازد تشکر کوچکی کرده و همزمان شیرینی برداشت. شیرین سر جایش نشست و در همان لحظه پدرش رو به علی پرسید:

- خوب علی جان! امسال ترم آخرته دیگه؟! انشالله که تخصصت رو بگیری.

علی که شیرینی در گلویش پرید سرفه‌ی مختصری کرد و جواب داد:

- بله، ممنونم، فعلا به عنوان انترن تو یکی از بیمارستان‌های شهر فعالیت می‌کنم تا بعد از گرفتن مدرک عمومیم برای تخصص تصمیم بگیرم.

پدر علی در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت:

– خدا رو شکر علی جزو دانشجوهای فعال بوده که تونسته تو مدت زمان کمتری نسبت به بقیه عمومیش رو بگیره. باید بعد از پایان تحصیلش براش جشن فارغ التحصیلی بگیریم. هرچند خودش زیاد مایل نیست.

مادر شیرین با نگاهی تحسین آمیز و با لبخند بر لب رو به علی تاکید کرد:

– نه چرا علی جان؟! این همه زحمت کشیدی دکتر شدی پسرم! بزار اقوام و خونواده‌ات توی شادیت سهیم باشن.

در جایش جابه جاشده با تواضع سر پایین افکند:

– ممنونم از لطفتون خاله جان.

سخنان و جو به وجود آمده باعث تحریک حسادت شیرین شده بود و باز بی‌اختیار با حرص لبانش را می‌جوید و به چهره‌ی مغرورانه‌ی علی البته از دیدگاه خودش خیره بود که نگاهشان در هم تلاقی کرد. از نگاه بی‌تفاوت او بیشتر لجش گرفت و احساس کرد گونه‌هایش از فشار خشم و حرص هر لحظه سرخ‌تر می‌شود.

طاقت نیاورد. از جا بلند شد و از سالن خارج شد. وارد حیاط شده کنار استخر ایستاد و به آب راکد آن نگریست که هر از گاهی با وزش نسیم بهاری موج کوچکی آرامشش را برهم می‌زد. هوای خوش بهار حس و حال بدش را تغییر داد و کمی تسلا پیدا کرد به طوری که حضور علی را در کنارش احساس نکرد. علی همچنان که آرام به چهره‌ی گرفته‌اش نگاه می‌کرد گفت:

- چی شده؟! شیرین خانوم گرفته تشریف دارن. نکنه از دوری یار هم پیاله‌ات پکر شدی؟! شنیدم برای صادرات و واردات چند وقتیه خارج از کشور به سر می‌بره.

شیرین به سمتش برگشت. چشمانش را بر هم فشرد وباز کرد و در حالی که سعی می‌کردعصبانیتش راکنترل کند جواب داد:

- آره، از غصه‌ی یاره! چند وقتی بود از نیش و کنایه‌های تو راحت بودم. من و باش که خیال می‌کردم تصادف مایه‌ی خیر شده و باعث شده عقلت سر جاش بیاد و دست از حرفای بیخودی برداشتی.

– باشه، اگه این‌طور دوست داری مزاحمت نمیشم. فقط نمی‌خوای بدونی برای تجارت چی رفته؟!

تلاش داشت هم‌چنان با بی‌تفاوتی برخورد کند:

– برام مهم نیست.

و سرش را دوباره به سمت استخر چرخانید.

– ولی من میگم که بدونی تو دام کی افتادی. شنیدم پلیسا بهش مشکوکن که تو معادله‌ی مواد مخدر باشه.

– هر وقت مدرک درست و حسابی گرفتن دستگیرش می‌کنن و خیال هر دومون راحت میشه. درضمن من با اون آدم دیگه ارتباطی ندارم. نمی‌خواد نگران به دام افتادن من باشی. فکر تخصص و پیشرفتت باش!

با گفتن این حرف از کنارش فاصله گرفته به داخل خانه برگشت.

❊❊❊

به دور شدنش نگاه می‌کرد و همان‌طور که دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو می‌برد با خود زمزمه کرد:

- امیدوارم اون هم به همین راحتی دست از سرت برداره. دخترک بی‌فکر!

***

با ذهنی مشغول از در دانشکده خارج شد. چشمانش هنوز سمت برگه‌ی امتحانی و خراب‌کاری که در جواب دادن به آن کرده متمرکز بود که صدای کامران او را به خود آورد. با شنیدن اسمش وحشت زده به سمتش برگشته نگاهش کرد. هنوز خوش مزه بازی‌هایش را ترک نکرده بود:

- حسابی دلم برات تنگ شده بود. برای دیدنت لحظه شماری می‌کردم.

- این‌جا واسه چی اومدی؟! گفته بودم دیگه دنبالم نیا. واسم دردسر درست می شه.

- ای بابا! ول کن تو رو خدا شیرین! بعد چند ماه که هم‌دیگه رو ندیدیم عوض حال و احوال کردن ضد حال می‌زنی!

حالت تمام جدی به خود گرفت و درحالی که در صدایش نیز این رفتار موج می‌زد محکم و با صلابت گفت:

- ببین کامی، ازت واقعا می‌خوام دیگه پیشم نیایی، نه تنها این بلکه یک جورایی فراموشم کنی. نمی‌خوام هیچ گونه ارتباطی باهات داشته باشم.

و به او خیره ماند تا تاثیرحرف‌هایش را در چهره‌اش ببیند. اما کامران که ول کن نبوده به خیالش او را سرکار گذاشته خنده‌ی چندش آوری سرداد:

- باشه. شوخی خیلی بی‌مزه‌ای بود! حالا بیا بریم تو ماشین با هم صحبت می کنیم.

- ولی من اصلا شوخی نکردم. گمون کنم تو کلامم هم کاملا مشخص بود.

کامران چهره در هم کشید و به سرعت دست شیرین را گرفت و او را به سمت خود کشید. ابتدا از سرعت عملش غافل‌گیر شد ولی سریع خود را جمع و جور کرد. ناامیدانه تلاش می‌کرد دستانش را رها کند اما زورش به او نمی‌رسید:

- کامی، خواهش می‌کنم ولم کن. داری با این کارت جلب توجه می‌کنی. مردم دارن تماشامون می‌کنن.

- بیخود، برام مهم نیست باهات اتمام حجت کرده بودم بعد از سفر به خواستگاریت میام. فکر کردی شوخی می‌کردم. نمی‌فهمی چقد عاشقتم و می‌خوامت! باید باهام بیای.

و همزمان او را به سمت اتومبیلش می‌کشاند. شیرین دست‌پاچه شده و از ترس و دلهره چشمانش اشکی شد. در همین حین علی که این بار مانند فرشته‌ی نجات در نظر شیرین نازل شده بود به سمت کامران دوید و مشت محکمی برصورتش زد. به یک باره تمامی صورتش غرق خون گردید و چشمانش تار شد. بعد از کسر ثانیه وخارج شدن از حالت شوک و پیدا کردن موقعیتش به

سمت علی حمله ور شد و به زد و خورد پرداختند. شیرین با گریه‌ای که کم- کم به ناله تبدیل شد با التماس از اطرافیان درخواست می‌کرد آن دو را از هم جدا کنند اما این دو نفر که از مدت‌های قبل منتظر چنین فرصتی بودند که عقده‌های گذشته را باز کنند هیچ‌گونه کوتاه نیامده دست از کتک کاری بر نمی‌داشتند. مردم به ناچار پلیس را خبر کردند و بعد از گذشت زمانی مامورین کلانتری خود را رسانده و هر دو را دستگیر کردند. دعوای بین آن دو این گونه خاتمه پیدا کرد و هر دو با لباس‌هایی پاره و صورتی خون آلود سوار ماشین پلیس شدند. شیرین که هم چنان می‌گریست هق- هق کنان از مامور کلانتری درخواست کرد با آن‌ها بیاید و مدام تکرار می‌کرد باعث و بانی این زد و خورد خودش بوده. علی از داخل خودرو سرش را بیرون آورده و فریاد کشید:

- بیخودی حرف نزن و خودت رو قاطی نکن. از اینجا برو.

ولی مامور با شنیدن حرف‌های شیرین پذیرفت و او را نیز برای شاهد بودن ماجرا به کلانتری برد. علی چشم غره‌ای به رویش کرد و او مایوسانه سرش را پایین انداخت. در داخل کلانتری سروانی که مسئول رسیدگی به دعوای آن‌ها بود هر سه را به داخل اتاق فرا خواند و ابتدا از شیرین خواست ماجرا را برایش تعریف کند. کامران را با دست نشان داده و لرزان شروع به صحبت کرد:

– این آقا کنار دانشکده قصد داشت منو به زور سوار ماشینش کنه که علی مانع شد.

– این آقایون با شما نسبتی دارن؟

– نه، هر دو از اقوام دورمون هستن ولی بابام با پدر علی شراکت و رفاقت قدیمی دارن.

کامران کنترلش را از دست داده روی صندلی کمی نیم خیز شد و فریاد زد:

– پس من با تو بی‌نسبت شدم هان! تا دیروز که باهام رفیق بودی و تو مهمونی‌ها کنار دستم، حالا واست اخی شدم!

علی از جا بلند شد و غرید:

– خفه شو مرتیکه! وگرنه دوباره می‌زنم له و لوردت می‌کنم.

جناب سروان با فریادی بر سر هر دو تذکر داد:

– شما دو نفرساکت باشین. فعلا فقط خانم صحبت می‌کنه. اگه کوتاه نیاین مجبور می‌شم جفتتون رو بندازم بازداشتگاه.

شیرین که مجدد اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شده بود دستی بر آن کشید:

– کامران خواستگارمه. ولی من بهش جواب رد دادم. واسه همین این حرفا رو می‌زنه.

جناب سروان سرش را به سمت کامران برگرداند:

– خوب پسر عاقل زورکی که نمیشه دختر مردم و وادار به ازدواج کنی. خیابون هم جای مناسب واسه خواستگاری نیست.

– پس چرا تا دیروز موافق بود یک دفعه نظرش برگشت!

– نه خیر! من همیشه بهت گفته بودم قصد ازدواج باهات رو ندارم. تو نمی‌خواستی بپذیری.

سروان به آرامی ادامه‌ی صحبت را به دست گرفت:

– در هر صورت اگه موافق بوده الان دیگه نیست. جناب‌عالی هم به جرم ایجاد مزاحمت برای خانم مقصری. مگه این که رضایت بگیری تا کارتون به بازداشتگاه و دادگاه نکشه. در ضمن از طرف خانم باید پدرتون بیان اینجا به قضایا شهادت بدن و این دو نفر رو شناسایی کنن.

شیرین که دچار مخمصه و حس گناه کبیره کردن شده بود ناامیدانه التماس کرد:

– پدرم نه! خواهش می‌کنم. من با ایشون معذبم. اگه میشه به برادرم زنگ بزنین تا اون بیاد.

سروان پذیرفت و شماره تماس شهاب را از او گرفت. تا آمدن شهاب هر سه بیرون اتاق بازپرسی نشستند. شیرین و علی در صندلی کنار هم و کامران چند صندلی دورتر و روبه روی آن دو. علی و کامران هم‌چنان با خشم و نفرت هم‌دیگر را می‌نگریستند و با نگاه خط و نشان می‌کشیدند اما شیرین سرش را پایین افکنده به آرامی می‌گریست. توجه علی به سمتش برگشته در گوشش زمزمه کرد:

– بسه دیگه. حالا طوری نشده که! قول میدم بابات از قضیه چیزی نفهمه.

– فقط پام این جور جاها باز نشده بود که شد. اگه بابام بفهمه تکه بزرگم گوشمه!

سپس نگاهی به علی انداخته به آرامی پرسید:

– نگو که تصادفا اونجا رسیده بودی؟!

علی لبخندی با معنی به رویش زد:

– من خر رو که خوب می‌شناسم، فهمیده بودم این حرومزاده برگشته. می‌دونستم میاد سراغت. چند روزی هست موقع برگشتت این ورا کشیک می دم.

– چرا زودتر نیومدی جلو؟ می‌خواستی بیشتر زهر ترک بشم!

نگاهش عمق گرفت و لبانش را با زبان تر کرد:

– نه! می‌خواستم بدونم نظرت در موردش چیه؟ باهاش میری یا نه؟!

– یعنی فکر کردی با فهمیدن شایعات پشت سرش نظر خوبی هم می‌تونم بهش ببرم یا تا این حد منو گستاخ و بی‌پروا دیدی؟!

با اطمینان به لحن دلخورش پاسخ داد:

– فقط می‌خواستم مطمئن شم. من هیچ‌وقت نظر بدی نسبت به تو نداشتم.

شیرین از حرف‌ها و نگاه مصممش آرامش گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد. بعد از گذشت لحظه‌ای شهاب با عجله و نگران خود را

به آن‌ها رساند و از ماجرای پیش آمده پرسید. خلاصه با تایید حرف‌های شیرین توسط شهاب و پادرمیانی سروان و هم این که زیر کامران هم به قولی خیس بود و دوست نداشت قضیه بیش از این کش پیدا کند با رضایت شیرین و دادن تعهد توسط کامران که دیگر مزاحمتی برایش ایجاد نکند، قائله ختم به خیر شد و آن‌ها آزاد شدند. کامران نگاه خصمانه‌ای به آن‌ها انداخت و به سمت در خروجی رفته و دور شد. شهاب رو به علی گفت:

– بهتره دست و روتو بشوری. اگه با این وضع خونه بری مامان بیچاره‌ات فکر می‌کنه باز تصادف کردی.

علی لبخندی زد و گفت:

– باشه فقط منو برسون در دانشکده. ماشینم رو اونجا پارک کردم، راستی از این اتفاق کسی خبردار نشه.

شهاب با نگاهی به سمت شیرین و مجدد به علی سرش را تکان داد:

– می‌دونم. واسه همین منو پاسوز خرابکاری‌هاتون کردین. آخر سر از دست کارای شما دو تا سر به بیابون می‌زارم.

هر سه لبخند کوتاهی زده و به سمت اتومبیل شهاب به راه افتادند.

***

در بالکن اتاقش روی صندلی نشسته به تابلوی تکمیل شده‌ی جلوی رویش نگاه می‌کرد. با سیاه قلم چهره‌ی علی را به تصویر کشیده بود و گوشه‌ای از تابلو با حروف انگلیسی نوشته بود:

نمی‌دانست واقعا از او متنفر بود یا همیشه به خود I HateYou

این گونه نهیب میزده. شاید هم از نفرت زیاد به عشق رسیده بود.!

مادر با وارد شدن به اتاق و صدا زدنش او را از هپروت خارج کرد:

– شیرین بیا، یک نامه برات اومده.

به داخل اتاق برگشت و نامه را از دست مادر گرفت. بعد از نگاهی به دُرو بر آن با تعجب گفت:

- ننوشته از طرف کیه!

- خوب باز کن می‌فهمی.

شیرین روی تختش نشست و پاکت نامه را باز کرد. در داخلش ورق کاغذی تا شده بود که آن را گشود:

- اگه غیر من زن کسه دیگه‌ای بشی بلاخره یک روزی زهرم و بهت خالی می‌کنم.

رنگ و رویش پرید. مادر پرسید:

- چی نوشته؟!

سریع خودش را جمع و جور کرد و با خنده‌ی مصنوعی پاسخ داد:

- هیچی بابا! از بچه‌های دانشکده‌ست خواسته باهام شوخی کنه. چرت و پرت نوشته.

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و همان‌طور که از اتاقش خارج می‌شد گفت:

- از دست شما جوونای الان! همه کاراتون عجیب و غریبه.

و در را پشت سرش بست. شیرین شوکه شده و ترسیده بود. کاملا مشخص بود که این پیغام از جانب کیست. تا می‌توانست پاکت و ورقه ی کاغذ را به تکه‌های ریزی تقسیم کرد که چیزی از آن معلوم نباشد. سپس خرده‌های آن را در سطل زباله خالی کرد. با تاسف با انگشتانش چشمانش را فشرد آشی بود که خود با بی‌فکری برای خودش پخته بود.

***

با اتمام امتحانات ترم دانشکده در اتاقش مشغول مرتب کردن وسایلش بود که گوشی تلفن به صدا درآمد. با دودلی به سمت آن نگاه کرد. ابتدا مردد بود که مبادا کامران برای تهدید دوباره زنگ زده باشد ولی بعد از چند بار زنگ خوردن با تعلل گوشی را برداشت:

- الو.

- سلام. عشق من عاشقم باش!

صدای علی در گوشش مانند ترانه‌ی خوش آهنگی طنین انداز شد. لب‌هایش به شادی از هم وا شد ولی زود خود را کنترل کرد.

- سلام. کاری داشتی؟

- می‌خواستم بدونم حالت بهتره یا نه؟

شیرین نشسته روی فرش در حالی که به لبه‌ی تخت تکیه می‌داد جواب داد:

- تو رو نبینم آره، بهتر هم می شم.

- خوبه، تو ازم متنفرم باشی واسم کافیه یعنی بهم فکر می‌کنی.

از لحن صدایش بدنش مور- مور شد و حسی شیرین بر جانش نشست. علی با سکوت شیرین بعد از خالی کردن آرام نفسش ادامه داد:

– مامان وبابام می‌خوان جشن فارغ‌التحصیلی برام بگیرن. تو هم می‌دونی من زیاد از این مهمونی‌ها خوشم نمیاد ولی نمی‌خوام دلشون و بشکنم. می‌خواستم شخصا دعوتت کنم. پس فردا شب منزل ما!

بی‌اختیار صدایش زنگ شیطنت همراه با حرص گرفت:

– ا خوش به حالت! بالاخره پز دکتریتو می‌تونی به همه نشون بدی؟ منو می‌خوای چی کار؟ مطمئن باش تو مهمونیت بدون یار و همدم نمی‌مونی دکتر بعد از این.

– هر چی دوست داری متلک بنداز! خیالی نیست.

– به هر حال انتظار نداشته باش من بیام. چون نمیام.

و گوشی را محکم سر جایش گذاشت.

***

مادر رو به شهاب و شیدا کرد و بار دیگر با التماس گفت:

- تو رو خدا شما وادارش کنید بیاد. زشته! حالا فکر می‌کنن حسودیش اومده که مهمونی علی نیومده.

شیدا کیف مجلسی‌اش را روی شانه جابه جا کرد و جواب مادر را این‌گونه داد:

- مامان جون خودت که دختر کله شقت رو می‌شناسی. پس بیخودی اصرار نکن. بگه نمیام. نمیاد.

پدر اخماآلود کراواتش را درآینه چک کرد و با حرص و خشونت گفت:

- ولش کنید. نمیاد که نیاد! معلومه که حسودیش میشه. حالا اگه اون نباشه مهمونی اونا پا نمی‌گیره. بزارین مثل همیشه هر کاری دلش خواست بکنه.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در شنیده شد و سکوت عجیبی تمامی خانه را فرا گرفت. شیرین وارد بالکن اتاقش شده و بیرون را نگاه انداخت. خانواده‌اش را دید که سوار اتومبیل شده و از حیاط خارج شدند. احساس خفگی می‌کرد. هر چه هوا را بیشتر

می‌بلعید نفسش تنگ‌تر می‌شد. هنوز هم دوست نداشت در برابر علی کم بیاورد. به خصوص چون شخصا دعوتش کرده بود بیشتر برای نرفتن مقاومت می‌کرد. به سمت اتاقش برگشت و تابلوی کشیده شده از چهره‌ی او را از روی چهار پایه برداشت

وهمان‌طور که در دستانش قرار داشت به روی تخت نشست. به چهره‌ی اخماآلودش در تابلو نگریست که به او چشم غره می‌رفت. بعد از گذشت نیم ساعتی صدای زنگ در شیرین را از خلسه‌ای که در آن فرو رفته بود بیرون آورد. از جا جهید و تابلو را سر جای اولیه روی چهار پایه برگرداند. از اتاق خارج و از پله‌ها به پایین سرازیر شد. درب باز کن را برداشت و سریع پرسید:

- کیه؟

صدای علی از آن طرف به گوشش نشست:

- باز کن. منم.

جا خورد و با حرصی آشکار گفت:

– جناب‌عالی اینجا چی کار می کنی؟ راه خونتون و اشتباه اومدی؟!

– نه اتفاقا خیلی هم درست اومدم. باز کن کارت دارم.

دوباره لجبازیش گل کرد:

– مثلا اگه باز نکنم چی کار می کنی؟!

– اون موقع از بالای در می‌پرم تو، مثل دزدا!

– منم زنگ می‌زنم پلیس بیاد ببرتت.

– بزن. واسه خاطر تو جهنم هم میرم زندان که ترسی نداره!

شیرین دکمه‌ی آیفون را زد. درب باز و علی وارد حیاط شد. در ورودی سالن را باز کرده و کنارآن ایستاد. بازوانش را در هم حلقه کرد و همان‌طور که آمدن علی را نظاره می‌کرد همراه با پوزخندی آشکار گفت:

– چیه دیدی نیومدم اومدی پز دکتر شدنت رو اینجا بهم بدی؟!

علی امشب بسیار عوض شده و طور دیگری به نظر می‌رسید. با تغییر دادن حالت موها و صورت شش تیغ کرده با پیرهن سفید و جلیقه و شلوار مشکی رنگش، خوش تیپ و جذاب‌تر از همیشه شده بود. با لبخند به او نزدیک شد و به چشمانش زل زد وبعد با لودگی جوابش را داد:

– من فقط اگه تو رو به دست بیارم پز میدم ولاغیر.

با سرتقی مخصوص به خودش غر زد:

– هرگز. بهتره خیال خام نکنی. این‌جا برای چی اومدی؟

– هیچی. اومدم تو رو هم با خودم ببرم. من این مهمونی رو فقط به خاطر تو گرفتم.

شیرین از او رو گرداند و به داخل خانه برگشت. در همان حال منظورش را رساند:

– بیخودی اومدی. من امشب مهمونی بیا نیستم. اصرار بیجا نکن.

علی که پشت سرش به سمت سالن روانه شده بود روی کاناپه کنار تلویزیون ولو شد و پاهایش را روی آن دراز کرد و با خونسردی گفت:

- خوب نیا. منم همین‌جا پیشت می‌مونم.

شیرین مقابلش ایستاد. در حالی‌که به او خیره بود از بی‌خیالیش حرصی شد:

- پاشو برو خودتو لوس نکن. مگه مهمون دعوت نکردی؟!

- گفتم که اون مهمونی بدون تو برام بی‌معنیه.

ناخودآگاه صدایش بلندتر شد:

- نمی‌خوای دست از لجبازی برداری هان! پس همین‌جا بشین تا زیر پاهات علف سبز بشه. منم میرم اتاقم تا ریختتو نبینم.

قبل ازانجام هر عکس‌العملی از جانبش علی یک باره به سمتش جهید و رو در رویش قرار گرفت و با حالتی که تا بدین زمان از او ندیده بود زمزمه کرد:

- خودت خوب می‌دونی خوبیت نداره دختر و پسر جوون تو خونه تنها باشن. ممکنه آقا شیطونه پسره رو گول بزنه یک وقت دختر خانومه رو درسته قورت بده!

تیشرتش را روی تن مرتب کرد و سپس دست به سینه شد:

- تهدیدم می‌کنی یا خط و نشون می‌کشی؟

فاصله‌اش را کمتر و عمیق‌تر به چشمانش خیره شد:

- هیچ کدوم. فقط این بارو بیا با من همراه شو. واسه یک بار هم که شده قلب منو نشکن. نزار عقده‌ی چند سالم و اینجا تو تنهاییمون خالی کنم. منو سمت گناه نکشون.

از گرمای نگاهش گونه‌های شیرین رنگ گرفت. بعد از چند لحظه سکوت به ناچار کوتاه آمد:

- خیلی خوب، بیشتر از این با حرفات منو نترسون. همین‌جا باش تا بیام.

www.98ia3.ir

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. قلبش می‌خواست از شدت هیجان از سینه بیرون بجهد. نفس عمیقی برای کنترل هیجان به وجود آمده کشید و به سمت کمد لباسش کشیده شد. هر چه تلاش کرد نتوانست لباس مناسب و ساده‌ای پیدا کند. نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند پس بلوز و شلوار حریر مشکی ساده‌ای را بیرون کشیده و تنش کرد. کش موهایش را باز کرده شانه کشید و روسری حریر هم‌رنگ لباسش را به سر انداخت. قبل از این که در را باز کند علی تلنگری به در زد. آن را گشود و وارد اتاق شد.

- با اجازه‌ی کی اومدی تو؟!

نگاهش اطراف اتاق را کنکاش کرد:

- با اجازه‌ی خودم! نسبت به زمان بچه‌گیمون اتاقت خیلی عوض شده. شیک و امروزی مثل خودت!

سر بحث را باز نکرد و به سرعت گفت:

- من حاضرم بریم.

نگاهی با دقت سرتا پایش انداخت:

– لباس عزا پوشیدی! مگه برای مراسم خاکسپاریم داری میای؟

– همینی که هست. می‌خوای نیام.

– نه. تو توی هر لباسی قشنگی. تازه هر چی ساده‌تر بهتر.

ناگهان چشمان علی به تابلوی روی چهار پایه گوشه‌ی اتاق افتاد که چهره‌اش را هنرمندانه طراحی کرده بود. بی‌اختیار به سمتش کشیده شد و متحیرانه لب به سخن گشود:

– چقدر زیبا کشیدی! البته نه این که صاحب تصویر زیبا باشه‌ها کار طراحیت عالیه! مخصوصا این

خیلی واقعی به نظر میرسه. I Hate You

کلافه و حرصی مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و پفی کشید:

– بسه بیا بریم بیشتر از این لودگی و فضولی نکن.

همان‌طور که مردمک چشمانش بین شیرین و تابلو در گردش بود جدی گفت:

- ولی باید برام کادو بیاری. فکر کنم این تابلو بهترین هدیه از طرف تو می‌تونه باشه.

شیرین به سمت علی پرید و دستانش را که برای برداشتن تابلو دراز شده بود محکم گرفت:

- نه این واسه خودمه.

دست در دست هم و چهره به چهره به یک‌دیگر زل زدند. گرمای بدنشان به هم‌دیگر سرایت کرده و عطش خواستن را در هر دو شعله ور می‌ساخت. علی سرخوشانه جوابش داد:

- من همین و می‌خوام. باید بدیش بهم.

شیرین به یک باره خود را کنترل کرد. دستش را از او جدا و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد با بی‌میلی گفت:

- به جهنم! مال تو.

علی اتومبیل را روشن کرد و در صندلی جلویی خودرو را گشود تا شیرین سوار شود. ولی او بعد از بستن در باز شده، به سمت عقب رفته، دستگیره را بالا آورد و در صندلی عقب جا گرفت. با اخم رو به علی که سمتش برگشته و او را نگاه می‌کرد گفت:

- چیه؟! می‌خوای تا صبح اینجا واستی منو نگاه کنی؟ راه بیفت دیگه.

به سمت جلو برگشت و آینه‌ی جلویی ماشین را کمی جابه جا و در حالی که چهره‌ی شیرین را در آن جستجو می‌کرد با لحنی طنزگونه پاسخ داد:

- بهتر عقب نشستی این‌طوری راحت‌تر می‌تونم تا آخر مسیر نگاهت کنم.

- بی‌زحمت جلوت و نگاه کن. خیلی سابقه‌ی خوبی تو رانندگی داری! من فعلا قصد مردن ندارم.

علی از حاضر جوابیش لبخندی زده ترمز دستی را کشید و به راه افتاد. شیرین بازوانش را در هم فرو برد و در ظاهر با خونسردی و

بی‌تفاوتی مناظر بیرون از ماشین را نگاه می‌کرد. سکوت بین آن دو حکم‌فرما بود تا این که به در منزل سالار رسیدند. علی از اتومبیل خارج شده در پارکینگ را با کلید باز کرد. سپس اتومبیل را به داخل حیاط آورد. صدای هیاهو و گفتگوی مهمان‌ها در بیرون از خانه هم شنیده می‌شد. شیرین خود را جمع و جور کرده آماده‌ی بیرون رفتن از ماشین شد که ناگهان علی به سمتش برگشت و گفت:

- یک لحظه صبر کن.

به سمتش نیم خیز شده و به او ابراز عشق کرد. شیرین شوکه شده بدون حرکتی به چشم‌های او خیره بود که علی با حالت مصمم ولی عاشقانه‌ای نجوا کرد:

- یادت باشه غیر از من هیچ کسی حق نداره به تو نزدیک بشه.

بعد برگشت و از اتومبیل خارج شد. شیرین هم‌چنان شوک زده داخل ماشین نیم خیز بود که علی در را برایش باز کرد. دستانش را دراز کرده با گرفتن بازویش او را به بیرون هدایت کرد. شیرین

مانند کسی که ناگهانی از کما خارج شده باشد تکانی خورد و خشم‌آلود به او نگریست و با حرصی که در صدایش هم مشخص بود غرید:

- خیلی وقیحی!

دستش را با اکراه آزاد و به سمت در ورودی خانه پا تند کرد. علی هم‌چنان که رفتنش را می‌پایید لبخندی زد و تابلوی نقاشی را از داخل خودرو بیرون آورد و پشت سر او راهی شد. شیرین وارد سالن شد. شیدا و مهین با دیدنش به سمتش آمده و او را بوسیدند. مهین از آمدن او بسیارشادمان شده وتشکر کرد. شیرین لبخندی به رویش زده فارغ‌التحصیلی فرزندش را تبریک گفت. بعد از چند لحظه علی هم به آن‌ها پیوست و با شیطنت رو به مادرش گفت:

- دیدی گفتم میارمش. حالا فهمیدی قدرت کدوممون بیشتره.

شیرین با بی‌تفاوتی بدون نگاه به صورتش دست به سینه شد:

- خوش به حالت! درجه‌ی افتخار قدرت مال تو.

آن‌ها از رفتار و سخنان آن دو به خنده افتادند و به تابلوی نقاشی دست علی خیره شدند. علی که متوجه‌ی منظورشان شده بود ناگهان صدایش را صاف کرد و با صدای بلند گفت:

- حضار محترم با تشکر از حضور همگی شما در مهمونی بنده و هدایای با ارزشتون. خواستم بدونین که این تابلوی نقاشی بهترین هدیه‌ی عمر من تا به این ساعت بوده. می خوام که شما هم این اثر زیبای هنری رو ببینین.

بعد تابلو را بلند کرده و نشان همه داد. نظر همگی به سمتشان جلب شد. دختر و پسرهای فامیل با شور دست زدند و هر کس با لودگی و شوخی نظری می داد:

- حتما نگارنده‌اش برات مهم و با ارزش هستش.

- نه بابا! چون چهره‌ی خودشو کشیده این‌قدر حال کرده.

- خداییش بهتر و خوشگل‌تر از خودت کشیده.

- حالا خوبه نوشته ازت متنفره اگه می‌نوشت عاشقته چه حالی می‌کردی؟!

علی این‌بار با خنده جواب داد:

- نه دیگه اینو شماها نمی‌فهمین! توی این کلمه‌ی نفرت هزاران حرف گنجونده شده که از هزار عشق و محبت عمیق‌تره.

همگی حضار از حرف او خندیدند و برایش کف و سوت زدند. شیرین که از این کار علی که هیچ گاه گمان نمی‌برد از این دست بامزه‌گی‌ها هم بلد باشد شرمنده شد و با صورتی گلگون به سمت خالی و خلوت سالن رفت. روی صندلی به تنهایی نشست و به جان لب‌هایش افتاد. نوازنده شروع به نواختن موزیک کرد و جوانان مجلس به رقص و پایکوبی پرداختند. افراد مسن و میان‌سال حاضر در مهمانی در قسمت بالای سالن نشسته بودند. شیرین پدرش را دید که چه شادمان با پدر علی گپ و گفت می‌کرد.از این حس و حال او لجش گرفت و با حرص بیشتر لبانش را جوید. پسرک پذیرایی کننده ظرف شیرینی و شربت در دست

به سمتش آمد و به او تعارف کرد.شیرین آب دهانش را قورت داد و رو به او گفت:

- ممنون. من میل ندارم.

قبل از برگشتن او علی سینی را از دستش قاپید و رو به شیرین کرد:

- اگه شیرینی جشن منو نخوری حسابی از دستت ناراحت میشم.

پسرک سرش را پایین انداخت و بدون زدن حرفی از کنارشان دور شد. شیرین با بی‌تفاوتی جواب داد:

- به درک. ناراحت شو.

- ممکنه فکر کنم حسودیت میاد موفقیت منو دیدی.

خشمگین از جا بلند شد و روبه روی او به چشمانش زل زد:

- امشب خیلی بامزه شدی! ازت این کارا بعید بود. اگه بخوای به این حرفا و خوش مزه‌گی‌هات ادامه بدی می‌زارم میرم‌ها!

www.98ia3.ir

می‌دونستی از اول هم راضی به اومدن نبودم به زور آوردیم. پس ولم کن و بزار تو حال خودم باشم.

علی بی‌توجه به حرف‌هایش تکه‌ای شیرینی برداشت و در دهان او گذاشت و گفت:

- باید بخوری. این شیرینی خوردن داره. این مجلس فقط به خاطر وجود تو گرفته شده وگرنه خودت می‌دونی من از این لوس بازیا خوشم نمیاد.

شیرین به زور آن را قورت داد و خواست به حرفش عمل کرده و برود که علی به یک باره او را گرفت و در آغوش کشید. در همین لحظه چراغ‌های سالن خاموش و رقص نور هم آغاز شد. موزیک دور کندی گرفته حضار شروع به رقصی ملایم گرفتند و فضا حالتی رمانتیک به خود گرفت. روسری حریر مشکی رنگ شیرین از سرش سر خورده دور گردنش افتاد و موهای حالت دار و زیبایش با حرکت علی در فضا پیچ و تاب خورد. عطر موهایش علی را بی‌تاب‌تر کرد. با چنان حرارتی در چشمان او می‌نگریست

که شیرین تاب نیاورده اشک‌هایش جاری شد. علی صورتش را نزدیک‌تر کرده و به مسیر اشک‌هایش نگاه کرد. سپس دوباره خیره به چشمان قشنگش به آرامی زمزمه کرد:

- منم از این کارا و حرف‌ها بلدم ولی فقط برای تو و اگه تو بخوای و دوست داشته باشی تموم عمرم برات از این حرفا می‌زنم. فقط بگو اندازه‌ی سر سوزنی می‌تونی دوستم داشته باشی برام کافیه که دنیا رو به پات بریزم. نمی‌خوام عاشقم باشی فقط ازم دوری نکن و تنهام نزار. به خدا قسم اگه نداشته باشمت می‌میرم. نمی‌خوای که خونم گردنت بیفته!

شیرین همان‌طور که زیر پرتوهای رنگی نور می‌گریست لب باز کرد:

- چرا این‌قدر دیر؟ چرا زودتر این حرفا رو نزدی و من همیشه تو رو مثل یه رقیب دیدم و باهات جنگیدم. فقط چون فکر می‌کردم خودخواه و مغروری و منو فقط به خاطر خودپسندی و از روی عادت می‌خوای نه این که واقعا دوستم داشته باشی.

– من برای تو جونم رو هم میدم. عزیزم اگه عاشقت نبودم این‌قد نسبت بهت حساس نبودم و کارات برام مهم نبود. نمی دونی وقتی اونشب دست به دست اون پسره کامران دادی منو هزار بار کشتی و زنده کردی. قبول دارم تو، توی این مبارزه بردی و روی منو کم کردی ولی من هیچ زمانی از روی قصد باهات نجنگیدم. خصلت و اخلاقم این‌طوریه. ولی بهت حق میدم. من اشتباه کردم که هیچ وقت رک و راست در مورد احساسم با تو حرف نزدم و خودخواهی می‌کردم که همیشه تو رو مال خودم می‌دونستم. ازت هزار بار معذرت می‌خوام. فقط بگو که منو می‌بخشی.

با بغض لب زد:

– می بخشم.

علی با حرارت بیشتری ادامه داد:

– بگو که دوستم داری.

– دارم.

- بگو که حاضری همسرم بشی.

- میشم.

- تا آخر عمر.

گریه‌ی شیرین تبدیل به هق هق شده بود ولی در فضای شلوغ سالن فقط علی صدایش را می شنید:

- تا آخر عمرم.

علی با خیالی راحت شده نفسش را خارج کرد. سر شیرین را به سینه‌اش فشرد و روی موهایش را بوسه زد. سپس از داخل جیب جلیقه‌اش جعبه‌ی کوچکی درآورد. انگشتر ظریف و زیبایی را از داخل آن بیرون آورد و در انگشت شیرین فرو کرد. به آرامی دستانش را بوسید. ناگهان موزیک قطع و چراغ‌های سالن روشن شد. حضار شروع به کف زدن کردند و به یک بار همه به شیرین و علی که در آغوش هم بودند خیره شدند. شیرین از شرم و خجالت سرخ شد و دستپاچه قصد داشت خود را از آغوش علی خارج کند که او مانع شد و بلند به حرف آمد:

– با اجازه‌ی پدر و مادرم و عمویم آقای شهابی و همسر عزیزشون من یک سوپرایز برای همه دارم. این جشن به خاطر موضوع دیگه‌ای برپا شده وگرنه من که شق‌القمر نکردم پزشک عمومی شدم!

همه از شوخیش خندیدند و منتظر باقی صحبتش.

– بله، می‌خواستم بگم من امشب شیرین عزیزم رو از پدر و مادرش رسما نزد شما خواستگاری می‌کنم و اگه اون‌ها منو قابل دامادیشون می‌دونن جشن شیرینی خورون منو شیرین باشه.

همگی به بالای مجلس سمت آقای شهابی نگاه کردند. با وجودی که مشخص بود ایشان هم شگفت زده و متعجب بود اما پس از چند لحظه سکوتش را شکست:

– از دست شما جوونا! اگه خود شیرین هم راضیه، مبارکه.

ناگهان سالن ترکید و صدای سوت و کف همراه با هلهله‌ی شادی و تبریک مجلس را فرا گرفت. شیرین و علی به هم‌دیگر نگاه

کرده با لبخند از حضار قدردانی کردند و پاسخگوی محبتشان شدند.

نوازنده پشت میکروفن قرار گرفته و توجه همه را به خود معطوف کرد:

- خوب به سلامتی عروس و دوماد آینده‌مون حسن ختام برنامه، آهنگ تقدیمی آقا دوماد به عروس خانم رو براتون می‌نوازم. با من هم نوا بشید عزیزان.

صدای تشویق بالا گرفت و علی دوباره شیرین را در آغوش کشید. به چشمانش خیره شد و همراه با نوازنده برای عشقش خواند:

- آخه هر بار خواستم بگم که دوستت دارم

زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف می‌خوای ناچارم

حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

www.98ia3.ir

آره دوستت دارم قد یه دنیا

بیشتر از دیروز کمتر از فردا

هر چی ما میریم بیشتر- بیشتر

من دوستت دارم بیشتر- بیشتر

تو خورشید منی من آفتابش

تو ماه روشنی من مهتابش

گلی که کاشتی در قلبم بپا

نکنه بدی با اشکم آبش

تو رو می خوام و گرنه یار بسیار

گلی می‌خوام و گرنه خار بسیار

گلی می‌خوام که در سایه‌اش باشم

و گرنه سایه‌ی دیوار بسیار.

www.98ia3.ir

هیچ حرف و هدیه‌ای بیشتر و بهتر از این آهنگ نمی‌توانست شیرین را از عشق بی‌نهایت علی آگاه و سرشار کند. بدجور به دلش نشست و ذوق زده لب‌هایش طرح خنده گرفت. لبخند آرامش بخش روی لب‌های علی دل هر دوی آن‌ها را گرم و مطمئن کرد.

***

شیرین و علی در تدارک آماده سازی برای رفتن به خانه‌ی بخت و در هیجان به خصوصی به سر می‌بردند. بنا به اصرار علی قرار شد جشن عقد و عروسی به صورت همزمان و در اوایل شهریور ماه برگزار شود. بعد از ابراز این عشق آتشین از سمتش دیگر تاب و توان از دست داده و دوست داشت هرچه زودتر شیرین را از آن خود کرده و زندگی مشترک با او را آغاز کند.هر چند از نظر هر دو خانواده این آتش دیگر خیلی تند بوده و فراهم کردن مقدمات ازدواج فرصت بیش از یک ماه را لازم داشت ولی در برابر ذوق و شوقش کوتاه آمدند. مخصوصا که او خواهان این بود

که عروسیش برخلاف ازدواج‌های اشراف گونه و در نهایت سادگی و صمیمیت برگزار شود. او با وسواس زیادی به مراسم ازدواج و محل زندگیش با شیرین فکر می‌کرد و همان‌طور که از بچگی سعی داشت همواره روی پاهای خود بایستد و به کسی متکی نباشد با وجود اصرارهای پدرش برای خرید آپارتمانی بزرگ و در محله‌های بالای شهر در حومه و نزدیک به بیمارستان محل اشتغالش آپارتمان نقلی و معمولی با سرمایه و پس اندازی که در این دوران مهیا کرده بود خرید و بااشتیاق فراوان شیرین را برای دیدنش به آنجا برد. وقتی روبه روی درب واحدشان قرار گرفتند از شیرین خواست که او کلید در ورودی راگرفته و در را باز کند. شیرین هم با لبخند توام با عشق این کار را انجام داده و هر دو وارد آپارتمان شدند. با ورود به آن از راهروی کوچکی گذشته و وارد سالن پذیرایی شدند که در کنار آن آشپزخانه‌ی اپنی قرار داشت. دو اتاق خواب کوچک هم داشت که انتهای سالن در کنار هم بنا شده بود. شیرین با ذوق بخصوصی خانه را از نظر گذراند و

با چشمانی مشتاق رو به جانب علی کرد. دستانش را بالا آورده به هم فشرد:

- وای علی! باورم نمیشه، این‌جا قراره خونه‌ی من وتوباشه، محل عشق و زندگیمون.

او هم در جواب با شرمندگی گفت:

- ولی یک خورده کوچیکه. قول میدم هر چه زودتر بزرگ‌تر و بهترش رو برات بخرم.

فاصله‌اش را با او کم کرد و خندان شیطنت کرد:

- نه عزیزم. همینم برای ما دوتا بزرگ هست. مگه این که بخوای تیم ملی تشکیل بدیم!

علی از ته دل خندید و در حالی که نامزدش را بغل می‌کرد کنار گوشش لب زد:

- البته! چرا که نه! من بچه داشتن با تو رو خیلی دوست دارم.

گونههای شیرین از شرم سرخ شد. صورتش را در سینه‌ی او مخفی کرد و ضربه‌ی کوچکی به آن زد:

- وایی نگو! خجالت می‌کشم آخه!

چانه‌اش را به دست گرفته سرش را بالا آورد و قبل از انجام کاری نجوا کرد:

- من عاشق شیرین خجالتیم.

***

همانطور که سینی چای را روی میز مقابل آقای شهابی می گذاشت به آرامی گفت:

- نه به اون نمی‌خوام و بدم میاد ازش. نه به این کوتاه اومدن و تو همه حال موافق با نظرات علی.

کنارش جا گرفته پا روی پا انداخت و ادامه داد:

- شیرین عادت داره همیشه ما رو غافلگیر کنه. مراسم عروسی ساده و خونه‌ی کوچیک و وسط شهر.

www.98ia3.ir

آقای شهابی با گذاشتن دستش روی دستان گره کرده‌ی همسرش او را از ادامه‌ی صحبت باز داشت:

- خیلی هم خوبه که دوست دارن هر چه زودتر مستقل بشن. یادت نره که علی جلوی چشمامون بزرگ شده و از همه لحاظ مورد تاییده. شیرین رو می‌خواستیم دست کی بسپریم بهتر از علی؟!

- نه منم خیلی دوسش دارم ولی یکم غده! حرف- حرف خودشه! چی می‌شد می‌زاشت باباش بیشتر واسش خرج می‌کرد. یک دونه بچه بیشتر ندارن که!

آقای شهابی صاف شده به پشتی مبل تکیه داد:

- من از این جسارت و اعتماد به نفسش خوشم میاد. این جور بچه‌ها اگه زمینم بخورن بلند شدنشون راحت‌تره.

دستش را دراز کرده استکان چای را به دست گرفت:

- بهتره راحتشون بزاریم. حالا شیرین کجاست؟

نفسش را بیرون داد و قندان را به طرفش گرفت:

- تو اتاقشه در حال نقاشیه. میگه باید هر چه زودتر تمومش کنم.

***

چند روزی بود که از خانه خارج نشده و فقط در صورت لزوم و یا خوردن غذا از اتاقش بیرون می‌آمد. هر گاه علی با او تماس می‌گرفت نه تعارفی برای دعوت او به خانه‌یشان می‌کرد و نه به درخواست او برای بیرون رفتن پاسخ مثبت می‌داد. ادعا می‌کرد در حال فراهم کردن جهیزیه است و با مادرش برای خرید بازار می‌روند. ولی علی متوجه شده که او به گونه‌ای حقیقت را نگفته و او را هر بار می‌پیچاند. بدون این که بخواهد، به او مشکوک و بدگمان شده بود. برای همین تصمیم گرفت چند روزی هم او شیرین را به حال خود رها کرده و سراغی از او نگرفت. اما شیرین در حال تهیه‌ی سوپرایز جدید برایش بود. قصد داشت تا روز تولدش که چند روزی بیشتر باقی نمانده آماده شود.

سورپرایز شیرین تابلوی نقاشی دیگری از پرتره‌ی علی که برخلاف تابلوی قبلی با رنگ روغن و چهره‌ی مهربان و شادابی از او بود. شخصیت و چهره‌ی جدیدی از علی که بعد از نامزدی از او دیده و پی برده بود. سمت دیگری از تابلو تصویر کوچکی از خودش کشیده بود که به صورت نیم رخ درحال تماشای چهره‌ی او و موهایش به اطراف پراکنده و مواج بود. کنار تصویر علی هم این بار(تولدت مبارک، عاشقتم) نوشته بود. تابلویی سرشار از عشق و رنگ‌های شاد و سرزندگی است. اما علی بی‌خبر از ماجرا از این که شیرین خبری نگرفته و حتی به او تلفن هم نمی زد حسابی عصبانی و ناراحت بود.

مثلا امروز سالروز تولدش بود ولی انگار کوچک‌ترین اهمیتی برای شیرین نداشته و اصلا به یادش نبود. تا دیر وقت در رخت‌خوابش دراز کشیده و با این که نزدیک به ظهر بود از اتاقش خارج نشده بود. تمام دیشب به انتظار تماسی از شیرین بیدار مانده و بعد هم از حرص و حسادت خوابش نبرده بود. از این

که چه چیزی فکر و ذهن شیرین را درگیر خود کرده که به او بی محلی می‌کرد دلخور و شاکی بود. مهین در اتاقش را با احتیاط زد و وارد شد. علی را همچنان به حالت دراز کش روی تخت دید که ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته بود. به آرامی و با نگرانی پرسید:

- چی شده پسرم؟! مریض شدی؟

بدون این که عکس‌العملی نشان دهد صدایش ضعیف به گوش رسید:

- نه. حوصله ندارم.

با دلجویی ادامه‌ی صحبتش را گرفت:

- امروز که تعطیلی بیمارستان نمیری؟ روز تولدت هم هست. چرا سراغ شیرین نمیری با هم واسه تفریح جایی برید؟ این روزای خوش نامزدی دیگه تکرار نمیشه پسرم!

لحنش بیشتر طعم دلخوری گرفت:

– نمی‌خواد! شیرین خانوم وقت ندارن. سرشون به کار خودشون گرمه! حتی وقت یک تلفن زدن رو هم نداره.

با پاسخ او دلشوره به جانش افتاد. اخلاق و حساسیت‌های خاص پسرش را به خوبی می‌شناخت:

– نکنه با هم حرفتون شده؟ قهر کردین؟ باز به چیزی گیر دادی؟!

دستانش را از روی چشمانش برداشت و نفسش را حرصی از بینی خالی کرد:

– نه مادر من! بیخودی حرف درست نکن. بزار تو خودم باشم.

مهین با ناراحتی در حالی که اتاقش را ترک می کرد گفت:

– باشه. تنهات می‌زارم.

در را بست و پف کلافه‌ای کشید. برای ادامه‌ی آشپزی به سمت آشپزخانه رفت. یک ساعتی گذشته بود که زنگ خانه به صدا درامد. از آشپزخانه خارج و آیفون را برداشت:

www.98ia3.ir

– کیه؟

– سلام خاله جون. شیرینم.

صدای سرحال شیرین لبخند را به لبانش آورد:

– سلام عزیزم. خوش اومدی. بیا تو.

با حالی متفاوت از ساعاتی قبل در را باز کرد و با رویی گشاده به استقبالش رفت. شیرین خوشحال و شادمان وارد منزل شد. کادوی بزرگ در دستش کاملا خودنمایی می‌کرد. با مهین روبه رو شده با شوق روبوسی کرد و از علی پرسید. مهین به سمت اتاق مردمک چرخاند:

– تو اتاقشه. نمی دونم چرا تو خودشه!

از نگرانی چهره‌اش در هم شد:

– کسالت که نداره؟

– نه. گمون نکنم.

کادو را به دست دیگرش داد و این بار با خیال راحتتری گفت:

– باشه. اگه اجازه بدید برم ببینمش.

به تایید سری تکان داد:

– برو تو. منم براتون شربت خنک میارم.

– دست شما درد نکنه.

مهین راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و شیرین به در اتاق علی نزدیک شد. چند ضربه به در زد. علی از پافشاری مادرش این بار با شنیدن صدا کلافه و عصبی بلند شد و روی تخت نشست و در همان حال داد زد:

– مامان جان! من حالم خوبه. احتیاج به چیزی ندارم. گفتم که می‌خوام تنها باشم.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. همزمان مهین هم با سینی شربت رسید. علی با دیدنش جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. صدای شیرینش بلند شد:

– سلام. یعنی حوصله‌ی منو هم نداری؟

سرش را پایین انداخته دل‌گیر جواب داد:

- تو یکی رو که اصلا! برو همون‌جا که این چند روزه توش پلاسی.

مهین جلو آمده سینی را روی پاتختی گذاشت و با چشمانی شاکی نگاهش کرده با ناراحتی گفت:

- این چه حرفیه علی؟! درست صحبت کن. شیرین برای تبریک روز تولدت اومده.

سرش را بالا آورده مانند پسر بچه‌های تخس پاسخ داد:

- نمی خوام! خانوم معلوم نیست چند روزه چه کار می‌کنه؟ همش منو می‌پیچوند. از این مرموز بازیا هیچ خوشم نمیاد.

شیرین بدون این که به روی خودش بیاورد یا از لحن سخنانش ناراحت شود با مهربانی گفت:

- ببخشید. ولی بدون برای کارم دلیل داشتم.

مهین از اتاق خارج شد و در را بست تا آن دو به راحتی با هم گفت وگو کنند. خوب می‌دانست هیچ کس جز شیرین نمی تواند

حال و اوضاع بد او را سر و سامان دهد. علی با بی تفاوتی به حضورش دوباره سرش را پایین انداخته و حتی نظری به سمتش نینداخت. شیرین در کنارش جا گرفت. هدیه‌ی کادو پیچ شده را به سمتش گرفت و بالبخند و لحنی عاشقانه گفت:

- تقدیم با عشق. تولدت مبارک عزیزم.

صورت متحیرش به سمت او چرخید و درحالی که به چشمان زیبا و عسلی رنگش نگاه می کرد لب زد:

- فکر نمی کردم روز تولدم یادت باشه. خیال می کردم تو گیر و دار مراسم عروسی گرفتار شدی و نمی خوای چیزی از بقیه کم بیاری!

دستش را روی بازوی او قرار داده چشم در چشمش شد:

- این چه حرفیه می زنی؟! مگه میشه روز تولد عشقم رو فراموش کنم. اون هم یک مرداد ماهی تند وتیز رو! در ضمن من دنبال تجملات نیستم یک مجلس عروسی ساده هم واسم کافیه.

مهم اینه تو دوستم داشته باشی و منو به خاطر این چند روز ببخشی.

طاقت مظلویتش را نیاورد و محکم در آغوشش کشید. مانند پسر بچه‌ای که خود را برای مادرش لوس می کند در گوشش گفت:

- پس بهم بگو کجا بودی و چی کار می کردی؟

شیرین سرش رابه سمت صورت او بالا آورده همراه با لبخندی بر لب جواب داد:

- اگه کادوت رو باز کنی خودت می فهمی. می خواستم هم تک باشه هم قشنگ. زمان هم کم داشتم. چند روز خودم و تو اتاقم حبس کرده بودم تا بتونم تا امروز تمومش کنم. باورت نمیشه همین امروز صبح آماده شد.

علی کادو را به دست گرفت :

- خوب ببینیم چی آوردی برامون؟!

با باز کردن هدیه و دیدن تابلوی نقاشی که این دفعه حسابی سنگ تمام گذاشته بود حیرت زده به او نگریست:

- تو معرکه‌ای دختر! البته هنرمند. خوشحالم هیچ وقت پزشکی قبول نشدی چون نقاش قابلی هستی.

با ذوق کف دستانش را به هم مالیده لبخندش وسعت گرفت:

- واقعا خوشت اومد؟ یعنی ارزش این و داشت که چند روز نبینمت و تو این طوری از دستم ناراحت بشی.

تابلو را کنار تختش گذاشت و مجدد او را بغل گرفت. موهای ابریشمی‌اش را نوازش کرده و سرش را بوسید:

- من غلط کردم ازت ناراحت شدم. تو خودت بهترین هدیه از طرف خدا واسه منی. با این که خیلی هدیه‌ی با ارزشیه ولی واقعا لازم نبود تو این موقعیت این همه خودت رو به زحمت بندازی.

از نوازشها و لحن مهربانش لذت می برد:

www.98ia3.ir

– خوشحالم که دوستش داری. امیدوارم سالیان سال این روز رو بهت تبریک بگم.

علی چانه‌اش را به دست گرفت و خیره در چشمانش لحن کلامش شیطنت گرفت:

– که گفتی مرداد ماهی‌ها اخلاقشون تند و تیزه!

چشمانش گرد شده به لکنت افتاد:

– نه، همین جوری گفتم... خب از خصوصیات ماه مرداده دیگه.

نیشش باز شد و با حالتی عاشقانه نجوا کرد:

– در هر صورت من خودم کادوام رو انتخاب می‌کنم. الان هم که با تو تنهام هدیه‌ی اصلیم رو ازت می گیرم.

گونه‌هایش از خجالت سرخ‌گین شد و مردمک چشمانش به سمت در رفت و برگشت:

– یک وقت مامانت میاد تو بد میشه.

– نترس اون حالا– حالا با من و تو کاری نداره.

لبش را به دندان گرفت:

- آخه زشت نباشه یک وقت.

بی‌اختیار قهقهه زد و بعد دو دستش را از دو طرف صورت او وارد موهایش کرد. نگاه لرزانش را با چشمانش می پایید و آرام زمزمه کرد:

- زشت اینه که من نتونم هر روز تو رو ببینم و بی‌قرارت بشم .

نمی دانست تا به این حد دلتنگ او بوده و این دوری چند روزه بیشتر به او ثابت کرد هیچگاه از او دست نخواهد کشید.

***

مجلس عروسی همان طور که آن دو دوست داشتند در کمال سادگی و بسیار صمیمی با مهمانانی گلچین شده در منزل پدری علی برگزار شد. شیرین با لباس سفید عروسی و زیبایی فوق العاده وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگیش شد. شهریور ماه دیگر برایش یک ماه ساده در تابستان جلوه نمی‌کرد. ماهی بود که

شروع زندگی عاشقانه با علی از آن استارت خورد و همراه با همسرش از زندگی شیطنت بار دخترانه فاصله گرفته و به بلوغ بیشتر جسمی و روحی رسید. این تحولات در آپارتمان کوچکشان که با چیدن لوازم خانه بسیار شیک و زیبا گشته آغاز شد و از ته دل احساس رضایت و خوشبختی می کرد. در روزهای بعد از مهمانی‌های پاگشای اقوام نزدیک تمام سعیش بر این بود که با وجود تعطیلی تابستانه‌ی دانشکده همه‌ی حواسش را معطوف خانه و همسر داری نماید تا در هنر آشپزی هم از درجه ردی به بالاتر ارتقا پیدا کند. علی هم از هیجان و تلاش او برای پختن غذاهای مختلف استقبال کرده و تشویقش می نمود. هر روز بعد از گذراندن شیفتش در بیمارستان به سرعت خود را به خانه رسانده در کنار هم عشق و صفا می کردند. اما ته دل شیرین از این همه خوشبختی می لرزید و گویی منتظر وقوع زلزله‌ی مهیبی در زندگیش بود.

***

کامران زنگ درب آپارتمان خواهرش را فشار داد و بعد از گذشت دقایقی توی کاناپه‌ی منزل او فرو رفته بود. کتی لیوان شربت خنک را روی میز مقابلش گذاشت و بعد از نگاهی سطحی به او با سردی گفت:

- ماشینت تو پارکینگ خونه ست.

و در حالی که سوییچ را هم روی میز می گذاشت ادامه داد:

- اینم سوییچش.

کامران با همان حالت گرفته لب باز کرد:

- بابا خونه رو هم فروخت؟

کتی روی کاناپه‌ی مقابلش نشست و پاسخ داد:

- وقتی آدم ورشکست میشه چاره‌ی دیگه‌ای غیر از فروختن و فرار کردن هم مگه داره؟!

- حالا همون دبی می‌مونن؟

– معلوم نیست. اگه کاراشون درست بشه شاید برن آلمان پیش عمو اینا.

نفسی تازه کرده انگشتانش را به هم فشرد:

– تو چی؟ تا کی اینجایی؟

– یک مقدار کار دارم. کار دانشگاهم تموم شه بعدش منم میرم پیششون. تو هم زود راست و ریس کن قبل این که گند کارات دربیاد برو.

لحنش جدی و محکم شد:

– من اینجا یک کارایی دارم بعدش دوباره باید برگردم ترکیه. تا ببینم بعدش چی میشه؟!

کلافه و شاکی جوابش داد:

– چی کار داری؟ بیخودی حرف می‌زنی؟! ماشینتو بفروش پاشو برو.

کامران ناگهان نیم خیز شد و با خشم رو به کتی گفت:

- آدرس خونه‌ی اون دختره رو برام پیدا کن.

کتی به پشتی کاناپه تکیه داد و در حالی که بازوانش را در هم فرو می‌کرد با بی‌تفاوتی گفت:

- دیگه بی‌خیالش شو. شوهر کرده. نمی فهمی؟! فکر می کنی زن تو دنیا واسه تو قحطه. چی کار به اون داری؟

کامران با بی‌طاقتی از جا بلند شد. دستانش را عقب برده و در پشت کمرش به هم گره کرد. با اخمی غلیظ بر صورت مسافتی از خانه را قدم زده مجدد برمی گشت:

- یعنی چی که بهش کاری نداشته باشم؟ اون تموم زندگی منو از هم پاشید. چطور تا دیروز منو می خواست تو بغل من می‌رقصید بعد یکهویی تصمیمش رو عوض کرد. زن کسی شد که نمی خواست سر به تنش باشه.

پا روی پا انداخت و به خوش خیالیش پوزخندی زد:

- اولًا تو خودت زندگیت رو به اینجا کشوندی، ثانیا اینا همش بازیش بود. معلوم بود که برای علی پرپر می‌زنه. بیشتر از این خودت رو تحقیر نکن. قبلا هم بهت گفته بودم شیرین هیچ‌وقت علی رو ول نمی کرد زن تو بشه. تو دانشگاه به استادای جوون خوش تیپ هم محل نمی‌زاشت چه برسه به جوجه فوکلایی مثل تو!

- تو به این کارا کار نداشته باش. من باید قبل از برگشتن ببینمش. شاید دیگه نتونم به ایران برگردم و فرصتش پیدا نشه.

کلافه‌تر شده با حرص نفسش را فوت کرد:

- آخه ببینیش که چی بشه؟!

کامران در جا ایستاد. با خونسردی پاسخ داد:

- یا قبول می‌کنه با من از کشور خارج بشه یا کاری می کنم زندگیش از هم بپاشه.

انگشتش را تاکید وار تکان داده با لحنی هراس آور ادامه داد:

– اگه منو این وسط بازیچه‌ی دست خودش کرده باشه از کرده‌اش پشیمونش می‌کنم.

کتی از جا بلند شد و مقابلش قرار گرفت. همان‌طور که به او زل زده بود با طعنه گفت:

– نه مثل این که دنبال دردسر می‌گردی. نگو که می خوای بکشیش که باورم نمیشه؟!

صدایش دورگه شده و چشمانش دودو میزد:

– نمی کشم ولی کاری می کنم که از مردن هم بدتر باشه و تا آخر عمرش هر روز آرزوی مرگ بکنه.

***

از در دانشکده خارج شد. روزهای آخر تابستان بود و برای انتخاب واحد برای ترم جدید به دانشگاه آمده و حال بعد از اتمام کار تاکسی گرفته و به خانه برمی گشت. از گرمای هوا کاسته شده و بوی پاییز می آمد. می گویند پاییز فصل عاشقان و

عاشقیست. ولی او به طور ناگهانی در تابستان عاشق و برایش فصل دلدادگی شد. تا ته وجودش هوای دلچسب پاییز را فرو برد و به یاد دو هفته‌ی قبل افتاد که همراه با علی برای ماه عسل به شمال کشور رفته بودند. ماه عسل با همسر خواستنی و در کنار دریای خزر و ساحل زیبایش بخصوص هنگام غروب آفتاب، یکی از رویاهای فراموش نشدنی برای او و شاید هر دختر همسن و سالش بود. چند روز سفر در ویلای زیبای کنار دریا برایش بسیار خاطره انگیز شده بود که تا پایان زندگیش از یاد نمی برد.

مخصوصا علی که هر روز او را با فانتزی‌های عاشقانه‌اش شگفت زده می‌کرد و دیدن این روی علی که فقط در خلوت بینشان و مخصوص به او بود برایش هیجان انگیز می نمود. بعد از بازگشت از سفر شمال هر دو خانواده شان را برای مهمانی به خانه‌ی نقلیشان دعوت گرفتند که شبی به یاد ماندنی برایشان شد.

شیدا با خبر بارداری و دوقلو بودن جنینش شیرین را بیشتر شگفت زده کرده سر ذوق آورد. از این که بعد از چند ماه قرار است عمه شود در پوست خود نمی گنجید و مدام سر به سر

شهاب می گذاشت. در نزدیکی خانه از تاکسی پیاده شد و بعد از پرداخت کرایه به سمت آپارتمان رفت که ناخودآگاه احساس کرد سایه‌ی شخصی را در پشت یکی از درختان خیابان دیده است. اما وقتی بیشتر جستجو کرد متوجه‌ی کسی نشد و گمان برد خیالاتی شده. بی تفاوت وارد ساختمان شد و درب را بست. فردا روز تولدش بود و قصد داشت جشن کوچکی همراه با علی در منزل خودشان بگیرد. از روز قبل وسایل مورد نیاز را فراهم کرده بود. حتی می خواست کیک خامه‌ای را هم خودش درست کند. امروز تصمیم داشت تا قبل از آمدن علی به نظافت و تمیز کردن خانه پرداخته و فردا را برای تهیه‌ی کیک و غذا بپردازد.

علی در بازگشت به خانه کادوی تولد او را فراهم و سعی داشت بدون این که شیرین بویی ببرد در قسمتی از کمد داخل اتاق خوابشان پنهان کرده تا فردا او را سوپرایز کند. نیم ست قشنگی که شامل گردنبند و زنجیر، گوشواره و انگشتر ظریف و زیبایی بود که به شکل گل طراحی شده و داخل جعبه جواهر بسیار

شیکی کادو شده بود. علی آن قدر به شکل آماتور این کار را انجام داد که شیرین به راحتی متوجه شد اما به گونه‌ای وانمود کرد که انگار از چیزی سر در نیاورده. وقتی وارد اتاق خواب شد علی سریع از جا بلند شده لبخند مشکوکی به رویش زد. پاسخ لبخندش را با نشان دادن دندان‌ها و خنده‌ی شیرینی مثل خودش داد. علی روی تخت‌خواب جا گرفت و به حرکات دلربایش که کنار آینه موهای مواجش را شانه میزد خیره شد. سپس لباسش را با لباسی که علی بسیار دوستش داشت تعویض کرد. در دل به شیطنت خود خندید که می‌خواست او را امشب لب چشمه برده و تشنه برگرداند. وقتی روی تخت آمد کنارش دراز کشید علی با لبخند مرموزی آغوشش را باز کرد. مجدد خندید و با ناز گفت:

– امشب باید زود بخوابم فردا زود بلند شم.

علی با حرص بغلش کرد و کنار گوشش نجوا کرد:

– باشه بخواب. کاری به کارت ندارم.

از ته دل به لحن علی خندید:

- قهر نکن دیگه عوضش فردا شب واست سوپرایز دارم.

علی با رضایت لبخند زد و همان طور که شیرین در آغوشش بود چشمانش را بست و به خواب رفت.

با روشن شدن هوا و تابیده شدن نور خورشید به صورتش چشمانش را گشود. به ساعت روی دیوار نگاه انداخت و بعد از جا برخاست. پتو را روی شیرین مرتب و سپس خود را برای رفتن به بیمارستان آماده کرد. به آرامی به سمت کمد کنار تخت آمده و هدیه را درونش بررسی کرد. سعی کرد با گذاشتن چند برگه و کاغذ به رویش از قبل مخفی‌تر بماند. فکر می‌کرد شیرین هنوز خوابیده. بعد که کاملا از کارش مطمئن شد از جا بلند شده و سپس خود را در آینه مرتب کرده موهایش را برس زد. به سمت پاتختی رفته ساعت مچیش را از روی آن برداشت که نگاهش به چهره‌ی خندان شیرین افتاد:

- سلام عروسک زیبا! بلندت کردم؟

شیرین همچنان به رویش لبخند قند و عسل می پاشید:

– سلام. صبح به خیر. نه خودم بیدار شدم. دیشب که گفتم امروز حسابی کار دارم.

علی خود را به بی‌تفاوتی و بی‌خبری زد:

– مگه خبریه؟ مهمون داریم؟

– نه، ولی نگو که امروز چیزی رو به یادت نمی‌ندازه؟!

علی به اصطلاح خود را در حال فکر کردن نشان داد و گفت:

– نه من که چیزی یادم نمیاد. فکر نکنم روز خاصی باشه.

چشمانش را گرد کرد و زبانش را درآورد و زیر دندانش کشید:

– بی‌مزه! باشه ولی سعی کن زود بیای می خوام دو تایی جشن بگیریم.

علی به سمتش خم شد و با ناراحتی ساختگی در کلامش گفت:

– چشم. فقط بدون من برات کادو نخریدم. می‌دونی که خیلی بدهکارم. پولشو نداشتم.

شیرین دستانش را به دور گردن او حلقه زد و با مهربانی خیره در چشمانش گفت:

– تو خودت برام بهترین هدیه‌ای. من که ازت کادو نخواستم. فقط بگو که عاشقمی.

آهسته با انگشت به نوک بینیش زد:

– عاشق نه! دیوونتم! خداحافظ تا غروب. زود میام.

علی با لبخند دور شد و بعد از لحظه‌ای صدای بسته شدن درب آپارتمان شنیده شد. از روی تخت بلند شد و بعد از مرتب کردن روتختی کنار کمد رفت. ابتدا می خواست خود را کنترل کرده دست از کنجکاوی بردارد. اما تنوانست و به سرعت در آن را گشود. جعبه‌ی طلا را از زیر ورق و کاغذها برداشت. جعبه‌ی طلای قرمز رنگی که بر رویش روبان کوچک طلایی چسبانده شده بود. در آن را باز کرد و چشمانش بر روی نیم ست ظریف و

زیبای داخل آن خیره گشت. چقدر هنرمندانه طرح گل با طلا ساخته شده بود. علی همیشه در کادوهایش باسلیقه عمل می کرد و طلاهایی که برایش خریده بود همواره همین گونه زیبا و ظریف بود. همیشه به او می‌گفت زن قشنگ و ظریف او هیچ وقت نباید جواهرات زمخت و سنگین از خودش آویزان کند. مجدد کادو را سر جایش گذاشت و کاغذها را هم همان طور جاسازی کرد تا علی متوجه‌ی فضولیش نشده و سورپرایز شب تولد سر جای خودش باقی بماند. بلند شد و در آینه به خود نگریست. کمی موهای پریشانش را با برس شانه زد. قصد داشت لباس خواب نازکش را که تا روی زانوانش می‌آمد از تن درآورده و تاب و شلوارک بپوشد و مشغول کارهایش شود که صدای زنگ درب آپارتمان بلند شد. از تعویض لباس پشیمان و از اتاق خواب خارج شد. وارد سالن پذیرایی شده به سمت درب ورودی آمد و از چشمی کوچک در بیرون را نگاه کرد. کسی را پشت در ندید.آرام پرسید:

- کیه؟!

صدایی هم پاسخگو نبود. ناگهان چشمش به کیف دستی علی افتاد که روی میز کنار جاکفشی جا مانده بود. لب‌هایش به لبخند از هم باز شد و با خود گفت حتما علی متوجه نبود کیفش شده و برگشته و این گونه او را دست می‌اندازد. بدون معطلی و فکر دیگری درب را گشود و با تعجب کامران را مقابل خود دید که در فضای در جا خوش کرده بود. ابتدا چند قدم به عقب برگشت و بعد مانند فردی که برق او را گرفته باشد خشکش زد. قدرت هر گونه عکس‌العملی از او سلب و تنها به چشمان غضبناک کامران که با آن بدن تنومند کلیه ی فضای درب را اشغال کرده بود خیره شد. اما کامران بعد از پیدا کردن نشانی وآدرس چند روزی در اطراف منزلشان پرسه زده تا ساعت ورود و خروجشان را بفهمد و متوجه شود چه زمانی شیرین در خانه تنهاست و امروز را برای اجرای نقشه و به قول خودش تلافی کردن، انتخاب کرده بود. کامران وارد آپارتمان شده در را بست. شیرین حتی قدرت پلک

زدن هم نداشت چه برسد که فریادی زده و یا کمک بخواهد. کامران همان طور که به او به آرامی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد با صدای دورگه و توام با خشم گفت:

- فکر کردی ولت می کنم تا با عشقت به راحتی زندگی کنی و به ریش من بخندی؟ به نظرت بعد از این که زندگی منو خراب کردی این عدالته که تو خوشبخت باشی؟ یا مثل یک دختر خوب با من میای یا بلایی سرت میارم که هیچ‌وقت فراموش نکنی.

به شیرین مات زده رسید و با دستان قدرتمندش او را محکم گرفت و خشن‌تر ادامه داد:

- یعنی هیچ وقت منو دوست نداشتی؟

شیرین قدرت و نای حرف زدن و پاسخ دادن را نداشت. در حالی که قطره‌ای اشک از گونه‌اش سرازیر شد سرش را به علامت منفی تکان داد. کامران با حرص بیشتری غرید:

- پس منو بازیچه‌ی خودت و اون پسره‌ی عوضی کردی! کتی راست می گفت که تو فقط چون می‌خواستی توجه اون و به

خودت بیشتر جلب کنی منو وارد بازیتون کردی و بعدش به راحتی حذفم کردی.

همان طور که او را تکان می داد نالید:

- فکر نکردی منم آدمم. احساس دارم و عاشقت میشم. از این سر دنیا تا اون ورش هیچ زنی نتونست منو اندازه‌ی تو به خودش جذب کنه. گمون کردی ولت می‌کنم و دست ازت می کشم؟!

کامران شیرین را به دیوار روبه رو چسباند و همان گونه که به چشمان ترسیده‌اش خیره بود به آرامی ادامه داد:

- کاری می کنم مجبور شی خودت با پاهای خودت باهام بیای تا هر جای دنیا که برم.

هوای بازدم چندش آورش به صورت شیرین می خورد و به او غیر ترس حالت تهوع هم دست می داد. هر چه تلاش می کرد نه تنها بدنش قدرت حرکتی برای رهایی از دستانش نداشت حتی صدای آرامی هم از ته گلویش خارج نمی‌شد چه برسد به داد و فریاد.

کامران از سکوت او جری‌تر گشته به انجام تصمیمش راسختر

شد. شیرین مانند مرغ در دام و تله افتاده بی‌دفاع چشمانش را از شرم وقوع حادثه‌ی شکل گرفته بست و تنها گریست.

از آن طرف علی که تا قسمت کوچکی از مسیر را پیموده بود با دیدن صندلی کناری و نبود کیفش متوجه جا گذاشتن آن در خانه شد. به ساعتش نگاه کرد که دیرش هم شده بود. اما وجود کیف دستیش هم لازم بود. سرش را به خاطر حواس پرتی تکانی داد و به سرعت تغییر مسیر داده راه طی کرده را بازگشت. سریع از اتومبیلش خارج شد. آپارتمانشان در طبقه‌ی سوم بود. به تندی پله‌ها را پیمود و مقابل درب ورودی قرار گرفت. با کلید در را گشود. با باز شدن درب و دیدن صحنه‌ی روبرویش ابتدا حیرت زده بدون حرکت اضافه‌ای ایستاد. یک بار چشمانش را بست و باز کرد تا از دیدن این صحنه مطمئن شود. کامران را در راهرو دید که در نزدیکی شیرین قرار گرفته بود. ناگهان مانند شیر نری که ماده‌اش را از چنگش در آورده باشند از جا جهید و به سمت آن دو پرید. با قدرت بی‌نظیری لباس کامران را از پشت گرفته و او را

به سمت دیوار روبه رو کوباند. کامران که منتظر بازگشت و حضور او نبود سریع خود را کنترل کرده بلند شد و از در باز مانده‌ی آپارتمان پا به فرار گذاشت. علی نفس زنان مانند فردی که کابوس وحشتناکی دیده باشد با چشمانی از حدقه درآمده ابتدا به شیرین که همان‌طور چسبیده به دیوار با آن لباس نازکش ساکت و بی تحرک ایستاده بود نگاه کرد. سپس مانند حیوان درنده‌ای که طعمه‌اش را در حال فرار می‌دید نعره کشید. در را محکم به هم کوبید و به دنبال کامران از پله‌ها سرازیر شد. وقتی وارد خیابان شد اتومبیل کامران را دید که با سرعت سرسام آوری در حال دور شدن بود. بدون تفکر درون خودرویش پرید و به دنبال او روان گشت. اما بعد از چند لحظه دیگر اثری از او در خیابان ندید. به سمت خانه‌ی پدری کامران راند و با سرعت فراوان در عرض چند دقیقه خود را رساند. از ماشینش خارج شده کنار ساختمان مذکور رفت. با عصبانیت هم زنگ را می‌فشرد و هم درب را می‌کوبید. خانم جوانی با ترس سرش را از پنجره‌ی اتاق سرایداری رو به کوچه بیرون آورد و گفت:

- چه خبرته؟ آقا!

- اینجا مگه منزل هوشمند نیست؟

- نه آقا! چند ماهی هست این خونه رو فروختن. ما هم این جا سرایداریم والا. شما هم طلبکارید؟

تعجب هم به خشمش اضافه شد:

- نه. مگه چیزی شده؟!

- انگار صاحب خونه قبلی ورشکست شده با بدهکاری زیاد از ایران فرار کرده. هر روز چند نفری مثل شما میان اینجا سراغشون رو می‌گیرن.

علی بدون سخن دیگری سرش را تکان داده سوار ماشینش شد و نزد یکی از رفقایش در کلانتری محل زندگیش رفت. با آقای ریاضتی در بیمارستان محل کارش آشنا شده بود. علی پزشک مادر جناب سروان ریاضتی بود و یک باری که مادر پیرش همراه با پسرش که لباس نیروی انتظامی به تن داشت به بیمارستان

آمده بود آشنا شده و او از علی خواسته بود که اگر مشکل و کاری پیدا کرد او را در این کلانتری بیابد. بعد از دقایقی با حالت عصبی و ناراحت کننده‌ای در صندلی مقابل سروان ریاضتی نشسته بود.

– دکتر سالار چرا این‌قدر پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟ نکنه مادرم مشکل حادی داره؟

– نه جناب سروان. مشکل شخصی دارم.

سروان ریاضتی نفسی تازه کرده دستانش را روی میز در هم گره زد:

– بفرمایید. هر چی باشه و از دستم بربیاد به روی چشم.

کمی روی صندلی به سمت سروان خم شد. از خشم و هیجان بدنش می لرزید:

– می خوام شخصی به نام کامران هوشمند رو برام پیدا کنید.از آشناهای قدیمیمون هست.تازه فهمیدم پدرش ورشکست شده و

از کشور فرار کرده.خودش هم پسر درست و حسابی نیست.قبلا شنیده بودم پلیسها به جرم قاچاق مواد مخدر بهش مشکوکن.می خوام هر چه زودتر اونو دستگیر کنید.

- به شما چه آسیبی رسونده؟تازه اگه سابقه ی دستگیری و زندان نداشته باشه باید یه عکسی هم ازش برام بیاری.

- فکر کنم بتونم عکسش رو پیدا کنم ولی در مورد جرمش فعلا نمی تونم بهتون چیزی بگم.شخصیه.

آقای ریاضتی به علی اطمینان داد که برای تعیین سوء سابقه ی قضایی از او در کلانتریهای شهر جستجو خواهد کرد و در صورت پیدا کردن موردی از او یا یافتن مکان اختفایش حتما مطلعش می کند.بعد از تشکر از او از کلانتری خارج و به سمت منزلش رانندگی کرد.با خشم وارد آپارتمان شد.شیرین این بار با حالت نزار و رنگ پریده در کنار همان دیوار به روی زمین ولو شده و چشمانش به دلیل گریه ی زیاد قرمز و متورم بود.هنوز هم گیج و شوک زده به نظر میرسید.علی بعد از بستن درب و چند ثانیه

نگاه به او به سمتش جهید.گردن ظریف و نازکش را که سرخ شده بود گرفت و دستانش را دور آن حلقه کرد.همانطور که اندک فشار می‌داد، با لحن صدایی که تا به‌حال شیرین از جانبش نشنیده بود، لب‌زد:

- چرا اون رو تو خونه راه دادی؟ این‌بار چندمیه که این‌جا اومده؟ تو با من و با این زندگی‌لعنتیت چه‌غلطی کردی؟

صدایش به‌فریاد رسید:

- چرا لال شدی و جواب نمیدی؟

شیرین که به‌حالت خفگی افتاده بود، همان‌طور که مانند ابربهاری می‌گریید تنها سرش را به‌حالت نفی تکان می‌داد و قدرت حرف زدن نداشت.

وقتی علی متوجه شد که او به‌سرفه افتاده و صورتش هرلحظه گلگون‌تر می‌شود، دست‌هایش را رها کرد و با صدای ضعیفی نالید:

- به‌من خیانت می‌کنی؟ می‌کشمت، اون بی‌وجود رو هم این‌بار از هر خراب شده‌ای که باشه پیدا می‌کنم و جلوی چشم‌هات سلاخیش می‌کنم، فعلاً زنده بمون و اون روز رو ببین.

علی از موهای بلندش گرفت. مانند پرنده‌ی گرفتار در بند دست و پا زده و به‌شدت گریه‌هایش اضافه میشد، همان‌طور که او را از موهایش به‌روی زمین می‌کشید، با خشم و نفرت و درحالی‌که عرق از سر و پیشانی‌اش روان بود به‌سمت اتاق‌خواب‌شان آورد و روی زمین پرتش کرد.

موهای کنده شده‌ی شیرین مانند پرهای سفید در باد، در هوای خانه معلق بودند.

درب اتاق را بست، کمربندشلوارش را باز کرد و به‌جان شیرین افتاد.

آن‌قدر او را زد که خودش به‌نفس- نفس افتاد، چون دستش به‌کامران نرسیده و از چنگش گریخته بود، تلافی او را هم از شیرین درآورد.

به‌دلیل نداشتن لباس‌مناسب و پوشیده و بدن نیمه‌عریانش، ضربه‌های شلاق بر بدن سفیدشیرین بیشتر جا گذاشته بود.

از هوش رفت و بی‌تحرک روی زمین افتاد. لباس‌حریرش تکه-تکه شده و قسمت‌های کنده شده در اطرافش پراکنده بود، علی عقب- عقب رفت و روی صندلی میزآرایش نشست و به‌عشق از دست رفته‌اش نگاه کرد. به‌آرامی زمزمه کرد: کاش مُرده‌باشی وگرنه روزی چندبار

می‌کُشمت.

ناگهان چشم‌های او به‌تابلوی نقاشی

چهره‌اش که شیرین روز تولدش هدیه کرده و آن را بالای تخت‌خواب به‌دیوار زده بودند، افتاد.

کلمه‌ی عاشقتم روی آن، او را بیش از پیش عصبی وخشمگین کرد. بلندشد و آن را از روی دیوار برداشت و محکم به‌لبه‌ی تخت کوبید.

تابلو از وسط به‌دونیم شده پاره گشت، شیرین از صدای به‌وجود آمده تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد؛ هنوز بدنش از ضربه‌های شلاق گرم بود و درد به‌خصوصی احساس نمی‌کرد، تنها احساس ضعف‌شدید داشت.

گیج و منگ به‌دیوار کناریش تکیه داد و به‌علی و تابلوی پاره شده نگاه کرد، علی تابلوی نابود شده را کنارش پرت کرد و روبه‌روی او روی تخت نشست و به‌چشم‌های هم زل زدند، شیرین دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت و چشم‌هایش خشک شده همان‌طور ماتم‌زده و مانند کسی که اسیر طوفانی سهمگین شده باشد به‌علی خیره مانده بود. مردمک چشم‌های علی به‌سمت گردن‌سرخ او چرخید و فریادش رعشه بر اندام شیرین انداخت.

- وقتی اون عوضی پا به‌خلوتت گذاشت چه‌کار کردی؟ ایستاده بودی و نگاه می‌کردی تا هرغلطی که خواست انجام بده؟

دیگر تاب نیاورد، سخن‌هایش ازنوشیدن‌زهر و مُردن بدتر بود.

کاش باز هم او را میزد اما این‌حرف‌ها را نمی‌شنید، مانند فرد لالی که ناگهان زبان باز کند، با صدایی که از ته‌چاه در می‌آمد گفت:

- علی این‌جوری نگو، من فقط غافلگیر شدم و فکر کردم تویی و بدون فکر در رو باز کردم، من خیانت نکردم و این اولین‌بار بود که بعداز عروسی‌مون اون رو می‌دیدم.

علی از جا بلندشد و فریاد زد:

- خفه‌شو بی‌آبرو، زندگی من رو به‌لجن کشوندی دیگه نمی‌خوام یک‌لحظه هم زنده بمونم.

بعد به‌سمت کمد رفت، جعبه‌ی‌جواهر را از درون آن بیرون آورد و جواهرات درونش را با دست و با خشم و نفرت کج و کوله کرد، سپس به‌سمت صورت شیرین پرتاب کرد و گفت:

www.98ia3.ir

- من احمق رو بگو که سفارش دادم این رو واسه آدم بی‌لیاقتی مثل تو بسازن، هنوز تموم نشده بلایی سرت بیارم که مرغ‌های‌زمین و آسمون به‌حالت گریه کنند.

بعداز اتاق خارج شد و با کلید روی در،

اتاق‌خواب را قفل کرد.

لباس‌هایش را کمی مرتب کرده و از خانه بیرون رفت.

خشایار از دیدن علی در آن‌موقع روز کنار در خانه‌اش تعجب کرد، چون خودش کار آزاد داشت برای صرف‌نهار به‌خانه آمده بود ولی آمدن علی در این‌ساعت‌ظهر و بدون خبر قبلی برایش عجیب به‌نظر می‌رسید، با همدیگر احوال‌پرسی مختصری کردند که علی بی‌مقدمه گفت:

- خشایار می‌خواستم بدونم از کامران عکسی داری؟ فکر می‌کنم شب‌عروسیت باهاتون عکس انداخته باشه.

- آره ولی چیزی‌شده؟ عکس اون رو واسه چی می‌خوای؟!

کلافه شد ولی سعی کرد خودش را کنترل کند، سپس گفت:

- کار دارم، لطفاً نپرس.

-تو هم شنیدی که پلیس‌ها به‌خاطر قاچاق‌مواد دنبالشن؟ فکر نمی‌کردم به‌ایران برگشته باشه، اگه اومده خیلی‌احمقه.

– من کار دیگه‌ای دارم، این‌ها به‌من ربطی نداره.

سرش را به‌تایید تکان داد و گفت:

– باشه عکس الانش رو بخوای من دارم و بهت میدم.

بعداز گرفتن عکس و خداحافظی از خشایار مجدد نزد سروان ریاضتی رفت، به‌او اطلاع داد که شنیده پلیس‌ها در تعقیب کامران هستند. اتفاقاً جناب‌سروان هم در این‌مدت کوتاه به‌این قضیه پِی‌برده و آمارش را گرفته بود؛ به‌علی اطمینان داد که کامران را ممنوع الخروج کرده‌اند و نمی‌تواند از ایران خارج شود، درضمن سعی می‌کنند به‌زودی محل اختفایش را پیدا کرده و او را بیابند.

علی اصرار کرد که درصورت یافتنش او را نیز حتماً خبردار کنند، بعداز تشکر از

آقای‌ریاضتی به‌خانه‌اش برگشت که در سکوت سهمگینی فرو رفته بود؛ درفضای سنگین خانه احساس خفقان می‌کرد.

دکمه‌ی بالایی پیرهنش را گشود و روی صندلی ولو شد، سرش را بالا گرفت و

به‌سقف زل زد احساس می‌کرد به‌سرش ضربه‌های محکمی کوبیده می‌شود.

چشم‌هایش را با فشار بست و چنگی

به‌موهایش زد، دوست داشت مغزش را بشکافد و افکاری که مثل موریانه مُخش را می‌جویند از آن به‌بیرون بیفکند.

چگونه زندگیش به‌این‌جا رسیده بود؟!

نمی‌توانست کل ماجرای امروز را اتفاقی و شیرین را مبرا بداند، بسیار دل‌چرکین شده و قلبش هرلحظه بیشتر فشرده میشد.

صدای زنگ تلفن‌خانه سکوت حاکم را شکست و او با بی‌میلی آن را برداشت، تماس از بیمارستان محل‌کارش بود. از همکارش به‌دلیل نیامدن و اطلاع ندادن عذرخواهی کرد و درخواست کرد برایش مرخصی چندروزه بگیرد.

همین‌که گوشی را گذاشت مجدداً تلفن زنگ خورد.

سریع برداشت، مادرشیرین بود که با تعجب از حضور علی در این‌ساعت از روز درخانه و از احوالات شیرین جویا شد؛ علی او را دست به‌سر کرد و به‌دروغ گفت شیرین برای خرید بیرون رفته و خودش هم کمی کسالت دارد و درخانه مانده است.

مادرشیرین از او خواست از جانبش روز

تولدشیرین را تبریک بگوید، با این‌که از

طرز صحبت علی مشکوک شده بود ولی خداحافظی و تماس را قطع کرد.

سیم تلفن را از برق کشید، بر روی کاناپه خزید و چشم‌هایش را بست، آرزو کرد وقتی دوباره بیدار می‌شود، همه‌ی این اتفاقات تنها یک خواب وحشتناک بوده باشد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، هوا تاریک شده و خانه در ظلمت و تاریکی غرق بود، که حال بدش را بدتر کرد.

بلند شد و به سمت در اتاق خواب رفت، صدایی شنیده نمی‌شد، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، داخل اتاق شده وکلید چراغ را روشن کرد.

شیرین، که با بی‌حالی روی تخت دراز کشیده و بدنش زخمی و کبود بود، تکانی خورد و چشم‌هاش را گشود، آن‌قدر بی‌جون شده، که تنها توانسته بود، خود را به روی تخت بکشد و بیهوش شود.

نور لامپ دیدگانش را اذیت کرد، نیم خیز شده وبی‌اختیار دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت، علی در را بست و به سمتش رفت.

شیرین خود را جمع وجور کرده، به پشتی تخت‌خواب تکیه داد، زانوهایش را به داخل خم کرد، با ترس و لرز به علی نگریست و آب دهانش را به سختی قورت داد.

علی، کنارش روی تخت نشست و با حالت عجیبی نگاهش کرد وبه آرامی لب گشود:

- همیشه، از بچگی عاشق این بودی که من رو بچزونی، حال می‌کردی که حال من رو بگیری و برای اذیت کردنم از دست زدن به کارهای خطرناک هم نمی‌ترسیدی، هنوز هم همین طوری هستی، هنوز هم از عشق زیاد من به خودت سوءاستفاده می کنی؛ ولی الان قدرت من بیشتره، چون تویی که تو چنگ منی ونباید حال من رو می‌گرفتی!

شیرین، دوباره شروع به گریستن کرد، با همان حال، آهسته جواب داد:

- من بهت دروغ نگفتم، چرا حرف‌هام رو باور نمی کنی؟! من از اون آدم بیزارم، همیشه ازش بیزاربودم، نمی‌دونم چطوری آدرس

خونمون رو پیدا کرده، فقط یک‌بار بعد از قضیه‌ی کتک کاری باهاش کنار در دانشکده، با نامه تهدیدم کرده بود، که زنش نشم زهرش رو بهم می‌ریزه و بلاخره اینکار رو هم کرد.

با خشم و ابروهایی گره کرده، صدایش را بلندتر کرد:

- پس چرا تا به حال بهم نگفته بودی؟!

به هق-هق افتاده، لب‌هاش می‌لرزید:

- چون، نمی‌خواستم حساست کنم، نمی‌خواستم فکرت رو مشغول کرده یا ناراحتت کنم.

- نه اینکه الان نکردی !مثل اینکه توی این مدت، خیلی چیزها رو ازم مخفی کردی، تو کارته، مخفی کاری و سر خود بودن توی ذاتته، دیگه هیچ وقت حرف‌هات رو باور نمی‌کنم، من فقط این صحنه‌ای رو که امروز دیدم، روباور می‌کنم ،دیدم که اون عوضی تو خونمون بود، بدون اینکه مانعش شده باشی، تو همیشه در برابر کامران شل می‌شی بار اولت که نیست.

شیرین دست‌هایش را به سر گرفت و ناامیدانه همراه با گریه فریاد زد:

- تو رو به خدا این‌قدر تکرار نکن!چرا من رو نمی کشی راحت بشم؟!

- نمی کشمت؛ ولی مثل یه انسان هم نمی‌ذارم زندگی کنی، باید زنده بمونی و هر روز امروز رو به یاد بیاری و زجر بکش!

از جا بلند شده و به سمتش خیز برداشت، چشم‌های شیرین از ترس گرد شده و نفس در سینه‌اش گیر کرد، بازوهایش را با دست هایش محکم فشرد و با خشم لب زد:

- مثل اینکه، رفتار با ناز و نوازش رو دوست نداری، خوب بهم ثابت شد لیاقت زندگی با مهر و محبت رو نداری، مثل اینکه من رو با اخلاق سگیم می‌خوای نه؟

بعد؛ مانند دیوانه‌ای افسار گسیخته، به او حمله‌ور شد و با خشم و نفرت بی‌حد واندازه‌ای تا نیمه‌های شب با او برخورد کرد.

شیرین، بدون اعتراض تمام عصبانیت او را به جان خرید؛ چون خود را مقصر شکستن غرور و بدگمانی علی می‌دانست و حاضر بود برای آرام کردنش از جانش هم بگذرد، هر چند وقتی علی او و اتاق را ترک کرد، با جسم و روحی زخمی روی تخت از حال رفت.

همان هنگام، در دل آرزو کرد، دیگر صبح فردا را نبیند.

با روشن شدن فضای خانه، بر روی کاناپه جابه‌جا شده و چشم‌هایش را باز کرد، چشمش به در بسته‌ی اتاق‌خواب افتاد و گردن خشک شده‌اش را دست کشید.

تمام شب گذشته، روی کاناپه‌ی پذیرایی چمباتمه زده و فکر کرده بود، به اینکه بعد دیدن کامران چگونه بلایی سرش بیاورد، که این قلب فشرده و سنگینش کمی آرام گیرد، عقده و نفرت تمام مغزو دلش را پر کرده و جایی برای بخشش و تخفیف مجازات باقی نگذاشته بود، از جا بلند شد،نگاهش به روی گوشی تلفن سُرخورد، سریع به سمتش رفت وآن را برداشت و داخل

اتاق کارش شد، در کمد دیواری را باز کرده، گوشی را داخل آن گذاشت و سپس درش را قفل کرد.

بعد از خارج شدن از اتاق کار بدون باز کردن در اتاق خواب و دیدن احوالات شیرین، با مرتب کردن سرو وضعش، بدون معطلی از خانه خارج شد.

درب ورودی آپارتمان را هم قفل کرد، سپس به کلانتری سر زد و مطلع شد که هنوز از کامران خبری دریافت نشده، چند ساعتی بی‌هدف با اتومبیلش در خیابان‌ها پرسه زد و بعد دوباره به خانه‌اش برگشت، مرد جوان همسایه در حال خارج شدن از در ساختمان بود، که با علی چهره‌به‌چهره شد.

مرد جوان با دیدنش، با احترام سلام و احوالپرسی کرد؛ ولی علی با اکراه پاسخ داد و به خانه قدم گذاشت، به تمام مردان عالم سوءظن پیدا کرده بود و از این خانه و محله بدش می‌آمد.

تصمیم گرفت در اولین فرصت به بنگاه املاک محل رفته و آپارتمان را برای فروش بگذارد، ترجیح می‌داد هر چه سریع‌تر از

این محله و این آپارتمان نفرت‌انگیز، که زمانی محل عشق و آرامشش بود دور شود، خوشبختی کوچکش تنها دو ماه دوام داشت و گل عشق و آرزو چه زود برای او پرپر شد.

وقتی به داخل اتاق خواب قدم گذاشت، شیرین را بی‌حال و بی‌جان افتاده به روی تخت دید، که به دلیل کتک‌های دیروز و آب و غذا نخوردن، رنگ به چهره نداشت، کنارش نشست و نبضش را گرفت که ضعیف می‌زد.

نگاهی به او کرد، تا از میزان هوشیاریش آگاه شود، لبهایش خشکیده و زخم شده بود و تمامی بدنش به کبودی می‌زد، به داخل آشپزخانه رفته و از داخل صندوق کمک‌های اولیه، سرم قندی و سرنگ را بیرون آورد و به دستش زد، کم-کم چشم‌هایش را گشود و رو به علی خیره ماند، دیگر قدرت حرف زدن و دفاع کردن نداشت، تنها با چشم‌هایش طلب بخشش می‌کرد؛ اما علی دیگر مرد روزهای قبل نبود، یادآوری گذشته قلبش را می‌رنجاند و خشم فرو خورده را سرباز می کرد.

خود را به روی صندلی مقابل تخت انداخت و یک سیگار از پاکتی، که صبح خریده بود درآورد، آن را بر لب گرفته و روشن کرد، فکر می‌کرد زدن پک‌های عمیق به سیگار و وارد کردن نیکوتین به شش‌هایش حالش را تغییر می‌دهد و آرام می‌شود؛ اما با اینکه اولین بار بود، که به سیگار لب می‌زد نه تنها اثری رویش نگذاشت، حتی؛ مانند آماتورها به سرفه هم نیفتاد.

بعد از گذشت یک هفته از این جریان، تلفن خانه به صدا درآمد، سروان ریاضتی ازعلی خواست به کلانتری مراجعه کند؛ چون خبر تازه‌ای از کامران به دستشان رسیده بود، او به بیمارستان محل کارش بازگشته و هر روز، هنگام خروج از خانه درب آپارتمان را قفل کرده و کلید را با خود می‌برد، تا دستگیریه کامران خیالش از بازگشت دوباره‌اش آسوده نمیشد.

شیرین برای اینکه والدینش از موضوع اطلاعی پیدا نکنند و متوجه محبوس بودنش در خانه نشوند و؛ چون چهره‌اش بسیار آشفته و زخمی بود، دوست نداشت آن‌ها او را اینگونه ببینند،

تلفنی خبر داد، که برای انجام کاری چند روزی به مسافرت می‌روند، کار علی را بهانه‌ی این مسافرت ناگهانی قلمداد کرد.

علی خود را به سرعت نزد جناب سروان رساند و جویای خبر شد:

-دکتر، متاسفانه آقای کامران هوشمند، هنگام خروج غیرقانونی از کشور در مرز شناسایی شده و به علت فرار از دست مامورین، مورد شلیک گلوله قرار گرفته و کشته شده، گویا تنها فرد اقوامش، خواهرش تو کشور بوده که اون رو شناسایی کرده.

علی آه کوتاهی کشید و بدون حرف اضافه‌ای تشکر کرده بیرون آمد، از اینکه نتوانسته بود خودش او را به درک واصل کند ناراحت و خشمگین بود، حتی در روزنامه‌های کثیر الانتشار، خبر کشته شدنش که در حمل و نقل و خرید و فروش مواد مخدر از ترکیه به ایران دست داشته و شناسایی شده به چاپ رسیده بود، روزنامه‌ای از دکه خرید و به خانه برد.

شیرین با شنیدن صدای در به درون اتاقش خزید و خود را سرگرم مرتب کردن کمد لباسش کرد، علی وارداتاق شد و بدون جواب دادن سلام او روزنامه را به صورتش کوبید:

- بفرما! ببین سنگ کی رو به سینه می‌زدی! همیشه بهت می‌گفتم که این عوضی فاسد، آدم درست و درمونی نیست؛ ولی خوب از دست من گرخید؛ اما از اینجا یک راست به جهنم رفت!

شیرین همان‌طور که کنار کشوی کمد دو زانو نشسته بود، روزنامه را به دست گرفت و به آن نگاهی انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

- خدا رو شکر، می‌دونستم آه من دامنش رو فرا می‌گیره!

علی به تندی به او پرید:

- پس آماده باش؛ چون یه روز، آه منم دامن تو رو می‌گیره.

شیرین، چشم‌هایش را بست و با هق-هق همراه با گریه گفت:

- سر بی گناه، پای دار می‌ره؛ ولی بالای دار نمی‌ره.

با حرص دهانش را کج کرده و با حالت مسخره‌ای پوزخندی زد و گفت:

- بی گناه؟! هه-هه اون هم تو؟! حالا معلوم میشه!

با قیمت پایینی در عرض چند روز آپارتمان را فروخت، زندگی در آن برایش خفقان آور بود، در محله‌ی آرام و خلوتی خانه‌ی کوچک ویلایی خرید و بدون نظرخواهی از بزرگترها، به آنجا نقل مکان کرد.

شیرین بدون ابراز نظری تابع حرف‌ها و کارهای او بود و؛ مانند فرد گناهکار منتظر عفو و بخشش از جانبش بود؛ اما او دیگر به فرد دیگری تبدیل شده بود، علی عاشق و مهربانش حالا به فرد منزوی و متنفر از همه چیز و همه کس تبدیل شده و با آن مرد رویایی فاصله‌ی عمیقی پیدا کرده بود.

رابطه‌ی خود را نه تنها با خانواده‌ی شیرین، حتی با پدر و مادرش قطع کرده و به کسی برای رفت وامد به خانه‌اش روی خوش نشان نمی‌داد، افراد هر دو خانواده متعجب از رفتارهای این زوج به

دلیل اینکه آدم‌های دخالتگر معرفی نشوند، از پافشاری و اصرار بیشتر برای فهمیدن دلیل تغییر اخلاقیاتشان چشم‌پوشی کرده و آن را به گذر زمان سپردند.

خانه‌ی جدید هم دو اتاق خواب داشت، که بر خلاف خانه‌ی قبلی در دو طرف سالن پذیرایی و دور از هم ساخته شده بودند.

علی، بیشتر اوقاتش در منزل را به تنهایی در یکی از آنها به سر می‌برد، شب‌ها به تنهایی در اتاقش که تختی یک نفره در آن قرار داشت می‌خوابید، کم غذا وکم اشتها شده بود، بالای تختش تابلویی که شیرین با سیاه قلم نقاشی کرده و جمله ی « I hate you» در آن نوشته بود را به دیوار زده و هر روز به آن نگاه می‌کرد و به نفرت درونیش اضافه می‌شد.

آری، علی عاشق پیشه، از عشق زیاد به نفرت رسیده بود!

فردی که روزی عاشق و شیدای شیرین بود، حالا از او متنفر و به وی سوءظن شدیدی پیدا کرده بود، که حتی به او اجازه‌ی رفتن به دانشکده را نداد و شیرین به ناچار درسش را نیمه تمام

گذاشت، بدون اینکه قدرت و توانایی اعتراض کردن داشته باشد، پسر بااخلاق دیروز برای اینکه کمی حس آرامش پیدا کند، به سیگار روی آورد و شیرین هر روز خود را برای تغییر رفتار علی سرزنش و شماتت می کرد، هر چند هیچ فایده‌ای نداشت!

روزها برای شیرین تکراری و با تنهایی می‌گذشت، هر روز افسرده تر شده و حتی دستش به نقاشی هم نمی‌رفت.

برای اینکه کمتر مورد خشم علی و نگاه‌های ملامت گرش قرار بگیرد، سعی می کرد زیاد جلوی چشم‌هایش قرار نگرفته و مانور ندهد و اکثر مواقع در اتاقش اوقات خود را می‌گذراند، از مادرش شنیده بود که شیدا ماه‌های آخر بارداری را سپری می‌کند و شیدا در این دوران اجازه‌ی رفت و امد کردن نداشت و پزشک به او تجویز استراحت مطلق داده بود؛ به دلیل اینکه دو قلو باردار بودن، ریسک سقط و زایمان زود رس را بالا می‌برد.

علی حتی یک‌بار هم به او اجازه نداد، تا برای ملاقات شیدا برود و شهاب به این خاطر از آنها دلگیر بود، شیرین هم سعی می‌کرد با

تلفن زدن و صحبت با آنها، رفتار علی را توجیه کرده و از دل آنها در بیاورد؛ ولی به خوبی می‌دانست که در این کار موفق نبوده و کل خانواده از رفتار بد علی متعجب و ناراحت هستند، مخصوصاً مادرش که با دانستن اخلاقیات بد علی تنها زمانی که او بیمارستان بود به دخترش سر می‌زد، هر چه تلاش کرد علت تغییر رفتار علی را از زیر زبانش در بیاورد، شیرین زیر بار نرفته و حرفی نمی‌زد، برای همین با ناراحتی زیاد پدر شیرین را شماتت می‌کرد، که بی جهت تمام این سال‌ها از این پسرک تعریف و حمایت می‌کرده و بدون تحقیق و چشم بسته دخترشان را تقدیم او کرده بودند.

آقای شهابی، همچنان به علی اعتقاد داشت و از همسرش می‌خواست در زندگی دخترشان دخالت نکرده و بگذارد آن دو خودشان مشکلات پیش آمده را حل و فصل کنند، به‌خصوص اینکه شیرین خود هم هیچگاه نزد هیچ کدام از والدینشان گله یا شکایتی نکرده و سخنی به میان نمی‌آورد.

تا اینکه، در آخرین روزهای پاییز فرزندان شهاب هفت ماهه به دنیا آمدند و بعد از طی شدن روزهای اول زندگیشان و گذراندن دوران نقاهت شیدا و شهاب جشن کوچکی ترتیب دادند و شیرین و علی را هم به مهمانی دعوت کردند.

شیرین با استرس وارد اتاق علی شد، که چند ساعتی از سر کار برگشته و در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود، دود سیگار فضای اتاق را پر کرده و بوی نامطبوعی به صورتش چنگ انداخت. دیگر به این گونه رفتارهای او عادت کرده و به روی خودش نمی‌آورد، دستش را روی چهارچوب در گذاشت و به آرامی گفت:

- فردا شب برای مهمونی بچه های شهاب می‌ریم؟

علی جواب نداد، کمی این پا و آن پا کرد و دوباره ادامه داد:

- خواستم بگم، اگه می‌ریم باید براشون هدیه تهیه کنیم.

علی ناگهان عصبانی شده، نیم خیز شد و لیوان خالی در دستش را به سمت دیوار رو به رویش پرتاب کرد، لیوان تکه-تکه شد و خرده‌های شیشه روی زمین پاشید.

شیرین با ترس در جا میخکوب شد، علی خشمگین به سمتش نگاه کرد و با حرص دندان قروچه‌ای کرد:

- دیگه کامی جونت وجود نداره که توی مهمونی‌ها باهات برقصه؟! نکنه دنبال آدم تازه‌ای می‌گردی که می‌خوای بری مهمونی ؟!

صدایش رنگ عجز و استیصال گرفت:

- علی بس کن! این یک مهمونی خونوادگیه! جشن به دنیا اومدن بچه های شهاب، آخه تا کی می‌خوای با این حرف‌ها هم خودت رو اذیت کنی، هم من رو برنجونی؟ اگه دوست نداری، یک کلام بگو نه! من هم نمی‌رم.

شیرین می‌خواست از اتاق خارج شود، که علی غافلگیرانه مانعش شد:

– چیه؟! بازم می‌خوای فرارکنی؟! یادآوری اون روزها برات سخته؟!

شیرین با بغض به چشم‌های خشمگینش نگاه کرد و لروزن لب زد:

– معلومه که سخته؛ ولی سخت‌تر از اون دیدن تو توی این وضعیته، تو همون علی هستی، که عالم و آدم سرت قسم می خوردن؟! این چه حال و روزیه که واسه خودت ساختی؟! صد بار بهت گفتم اگه به صدق حرف‌های من اعتقاد نداری یا من رو بکش یا ولم کن برم! چرا مایه‌ی عذابت رو گذاشتی جلوی روت وهر روز می‌بینی و زجر می‌کشی؟! من...من واقعا با تمام وجود دوست دارم و نمی‌خوام زجر کشیدنت رو ببینم.

علی محکم به دهانش کوبید، دهان شیرین از حرارت خون گرم شد و قطره‌های اشک در چشم‌هاش به رقص درآمد، با یاس و ناامیدی به چشم‌های علی خیره شد، علی با خشم وبغضی که زمینش بود گفت:

– دیگه حق نداری بگی دوستم داری! این کلمه دیگه از دهن تو بیرون نمیاد،فهمیدی یا نه؟

انگشتش را تهدیدوار جلوی چشم‌های شیرین تکان داد و زمزمه کرد:

– به تو هم ربطی نداره من چی می‌خورم یا چی می کشم، یادت نره زمانی خودت هم با این‌جور آدمآدم‌ها می‌پلکیدی و دوست داشتیشون، نکنه یادت رفته خودت هم از این زهرماریا می‌خوردی ؟!

چشم‌هایش را با درد بست، داغی اشک‌هایش گونه‌هایش را به آتش کشید، بغض سنگینی گلویش را هر لحظه بیشتر زخمی می‌کرد با درد لب زد:

– من فقط یه بار این غلط رو کردم، تا کی می‌خوای به روم بیاری؟

– تا آخر عمرت! نه تنها طلاقت نمی‌دم، بلکه این‌قدر اینجا می‌مونی و بدبختی و تنهایی می‌کشی تا موهات هم؛ مثل دندون هات سفید بشه!

چشم‌هایش را باز کرد و مصمم و جدی پاسخ داد:

– نه، من میرم، نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر تو!

سریع برگشت و به سمت اتاقش رفت، چمدان کوچکی را از داخل کمد درآورد و آن را از چند دست لباس پر کرد، به سمت در خروجی رفت و پالتویش را از جالباسی برداشت و پوشید و آماده‌ی رفتن شد، که علی؛ مانند ببر درنده‌ای به سمتش خیز برداشت، چمدان را از دستش قاپید وبه گوشه‌ای از خانه پرت کرد و با خشم بر سرش فریاد کشید:

– مگه نمی‌فهمی چی می گم؟! جرات داری پات رو از این در بیرون بذار، تا قلم پاهات رو خرد کنم! فکر می‌کنی باهات شوخی دارم؟

شیرین، به دیوار پشت سرش تکیه داد و در حالی‌که به شدت می‌گریست به آرامی و صدایی گرفته جواب داد:

– بذار برم بمیرم، علی جان اگه تا حالا خودم رو نکشتم، واسه این بوده که تو رو تو دردسر نندازم، نمی‌خواستم افراد فامیل

قضاوت بدی بهت داشته باشن، من بمیرم بهتر از اینه که بمونم و تو رو عذاب بدم.

علی بازوهایش را محکم گرفت و فشار داد، شیرین احساس می‌کرد استخوان‌هایش زیر فشار دست‌های او در حال خرد شدن هستند، بی اختیار نالید:

- تو که ازم بدت میاد، بذار برم تا راحت شی!

علی او را بیشتر به سمت خودش کشید و فریاد زد:

- بمونی میمیرم، بری هم میمیرم ، نمی‌فهمی که من دیوونه‌ام! چرا من رو تو حال خودم نمی‌ذاری؟!

بعد خشمگین دوباره به جان شیرین افتاد، تنها با آزار و اذیت کردن او کمی از عقده‌اش خالی می‌شد، شیرین خودش هم باور نمی‌کرد این رفتارها را کسی به رویش انجام می‌دهد، که زمانی تنها عاشق نوازش کردنش بود، افسوس و صد مرتبه افسوس!

صدای زنگ در خانه، او را از کابوس وحشتناکی که می‌دید بیدار کرد، هراسان از جا پرید، عرق از سر و رویش سرازیر و پیراهنش را خیس کرده بود، از آن روزی که کامران او را در آپارتمان غافلگیر کرده و آن بلاها بر سرش آمد، شبی نبوده که بدون کابوس گذرانده باشد، باز همان کابوس همیشگی کامران که؛ مانند درنده‌ای به او حمله‌ور شده و او؛ مانند بره‌ای کوچک زیر چنگال هایش دریده می‌شد، به ساعت دیواری رو به رویش نگاه کرد، ساعت 11صبح بود، شب‌ها خواب نداشت و تا دیر وقت با خود کلنجار رفته و نزدیک‌های صبح به خواب می‌رفت، وقتی هم چند ساعتی می‌خوابید آن‌هم با کابوس همراه بود، نمی‌دانست تا چه مدتی می‌تواند بدین گونه زندگی کند، از همه بیشتر وضعیت علی بود، که هر روز منزوی‌تر، عصبی تر و بدتر می‌شد!

صدای زنگ، بار دیگر بلند شد از جا برخواسته، پیراهنش را مرتب کرد و به سمت درب باز کن رفت، با تعلل پرسید:

- کیه؟!

صدای شهاب او را غافلگیر کرد:

- خانوم خانوم‌ها، ما رو خونه‌ات راه می‌دی؟! دو قلوها اومدن عمه‌ی دردونشون رو ببینن.

اشک‌ها بی‌اختیار از چشم‌هایش سرازیر شد، بی‌تعلل درب خانه را باز کرد و با هیجان به سمت حیاط دوید، در بالکن خانه ایستاد، چشم‌هایش به دلیل هجوم اشک‌ها تار می‌دید، شهاب با شیدا و مادرش وارد خانه شدند و به سمت او آمدند، با ذوق وصف‌ناپذیری به سمت‌آن‌ها دوید و با دلتنگی فراوان آن‌ها را در آغوش گرفت و بوسید، شهاب بسیار خود را کنترل می‌کرد که بغضش باران نشود و با شور خواهر زیبایش را بغل کرد و بوسید، چشم‌های شیدا و مادر هم بی وقفه می‌بارید.

حواسش به بچه ها معطوف شد، دوقلوها که یکی دختر و دیگری پسر بود، هر کدام در کریر جداگانه دست یکی از والدین در خواب بودند؛ مانند فرشته‌های معصوم می‌ماندند و عطر بهشت از آنها استشمام می‌شد، آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد و با وارد

شدن به سالن پذیرایی روی مبل ها نشستند، شیرین بسیار هیجان زده بود، خانواده‌اش در این خانه برای اولین باربود که حضور پیدا کرده بودند.

شهاب شیرینی و دسته‌گل را روی میز گذاشت و با نگاه به اطراف سالن با مهربانی گفت:

- چه خونه‌ی ویلایی نقلی و با مزه‌ای! به نظر من از اون آپارتمانه خیلی بهتر وباصفاتره، مگه نه مامان ؟!

مادر که با نگرانی به دخترش نگاه می کرد پاسخ داد:

- آره، امیدوارم شیرین هم اینجا راحت باشه.

اشک‌هایش را پاک کرد و کنار مادرش نشست و دست‌هایش را در دست گرفت وبوسید:

- مامان جون نگران من نباش، من راضی و خوشبختم!

بعد بلند شد و به سمت شیدا رفت، کنارش جا گرفت و با شرمندگی گفت:

– هر چقدر ازت عذر بخوام باز کمه، تو همیشه کنار من بودی؛ اما من تو روزهای سختت نتونستم خوبی‌هات رو جبران کنم.

شیدا دست‌هایش را به نرمی فشرد:

– عزیزم، این چه حرفیه؟! باور کن ما فقط خوشبختی تو رو می‌خوایم.

شهاب که از دیدن حالت‌های شرمنده و خجالت‌زده ی شیرین قلبش فشرده شده بود، باآرامش ادامه داد:

– ما فقط گفتیم عمه خانوم که نیومد برادرزاده هاش رو ببینه، اونا رو دست بوسیت آوردیم.

شیرین با شنیدن سخنش، دوباره خجالت زده شد و دست‌هایش را روی صورتش قرار داد، با ناراحتی گفت:

–به خدا خیلی شرمنده‌ام، علی شیفت بود نتونستیم بیایم.

مادر نتوانست خشمش را کنترل کند، رو به شیرین اعتراض کرد:

- هیچ معلومه چرا اینجوری شده؟! چرا این کارا رو م نه خودش رفت و آمد می‌کنه، نه به تو اجازه می‌ده تنهایی جایی بری، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین آدم بددل و منزوی باشه، حداقل اول‌هاش که اینجوری نبود، بازم نمی‌خوای برامون توضیح بدی؟!

شیرین صاف نشست و لحنش جدی شد:

-نه مامان، توضیحی ندارم،خودم هم نمی‌فهمم چرا اینجوری شد؟!

مادر با حرص پا روی پایش انداخت:

- من که میگم، از اول هم این اخلاق‌های بد رو داشته؛ ولی ما کور بودیم و نمی‌دیدیم، همش هم تقصیر پدرته که اون رو بیخودی بزرگ جلوه می‌داد، بدبختی هنوز هم ازش جانبداری می‌کنه، اون واقعا جنبش رو نداشت.

رو به شهاب و شیدا، با ناراحتی بیشتر ادامه داد:

-حتی اجازه نداده شیرین درسش رو ادامه بده و تموم کنه.

شهاب که از نگاه‌های نگران و غمگین شیرین متوجه شده بود، که با اینگونه حرف‌ها چه عذابی می‌کشد رو به مادر تاکید کرد .

-مامان بس کن، ما برای این حرف‌ها این‌جا نیومدیم. مهم خود شیرینِ که میگه راضیه! حتماً خودشون این‌طور صلاح می‌دونند. هر کس باید طبق سلیقه و خواسته‌ی خودش زندگی کنه، اگه شیرین مشکل حادی داشته باشه حتماً خودش بهمون میگه.

با این‌که خودش هم به حرف‌هایش باور نداشت رو به شیرین کرده و مشکوکانه به او زل زد.

-مگه نه خواهرم؟!

شیرین دست‌پاچه جواب داد:

-بله حتماً! آدم مشکلش رو به خونواده‌ش نگه به کی بگه؟

بعد از جا بلند شد و در حالی که با استرس دستانش را به هم می‌مالید ادامه داد:

-برم براتون چایی بیارم.

www.98ia3.ir

شهاب که دور شدن او را نظاره می‌کرد گفت:

-یه پارچ آب هم برای این گل‌ها بیار.

-چشم!

وقتی شیرین با سینی چای و پارچ آب برگشت دو قلوها از خواب بیدار شده و گریه می‌کردند.

-وای عزیزهای من بیدار شدند، چرا گریه می‌کنند؟

شیدا در حالی که از ساک بچه‌ها مشغول درآوردن شیشه‌های شیر بود، گفت:

-هیچی عمه خانوم، گشنه‌شونِ، آب جوش داری؟

سینی را روی میز قرار داد.

-بله الان میارم.

مادر به جای شیرین بلند شد و گفت:

-تو پیش بچه‌ها باش من خودم شیرشون رو درست می‌کنم.

بعد شیشه‌های شیر را از شیدا گرفت و به سمت آشپزخانه که بر خلاف خانه‌ی قبلی اُپن نبوده و در فاصله‌ی دورتری از سالن بود رفت. شیرین کنار شیدا نشست و بچه‌ها را از نظر گذراند، نوزاد

دختر لباس سرهمی صورتی و پسر لباس آبی به تن داشتند. با هیجان نوزاد دختر را بغل کرد و گونه‌اش را بوسه زد و با مهربانی زمزمه کرد:

-چه جالب پسر شبیه شیدا و دختر هم شبیه شهابِ!

شهاب با لبخند گفت:

-ولی ما می‌گیم دختر شبیه توئه.

شیدا در حالی که شوخی چاشنی حرفش می‌کرد گفت:

-خدا کنه به عمه‌ش بره و خوشگل بشه رو دستمون نمونه!

شیرین در حالی که می‌خندید بچه را پیش شهاب آورد و در آغوشش گذاشت و گفت:

-عزیز دلم رو بگیر تا گل‌های قشنگتون رو تو پارچ آب بزارم، آخه من باید براتون هدیه میاوردم.

شهاب با لبخند کودک را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت:

-عجله نکن فرصت زیادِ!

شیرین در حال برگشت دستش به پارچ آب روی میز برخورد کرد و پارچ روی زمین و کنار پای شهاب واژگون شد. با دست‌پاچگی

کنار پایش نشست، پارچ را برداشت و با شرمندگی گفت:

-آخ ببخشید جوراب‌هات خیس شدند.

در این حالت که شیرین روی زمین و مقابل شهاب نشسته بود گوشه‌ی لباسش از روی شانه کنار رفت و شهاب جای زخم و کبود شده‌گی را بر روی آن دید. بی‌اختیار نیم خیز شده دست آزادش را به سمت شانه‌ی شیرین دراز کرد و جای ضربات کمربند علی را بر بدنش دید، ناگهان تغییر رنگ چهره داد و صورتش از خشم و سؤال سرخ شد. خواهر و برادر به چشم‌های هم خیره شدند، شهاب با صدایی خفه به آهستگی پرسید:

-روت دست بلند می‌کنه؟

شیدا ناراحت و هیجان‌زده سکوت کرده کمرش را به پشتی مبل فشار می‌داد و به آن دو نگاه می‌کرد. شیرین که به دنبال جوابی برای ماست مالی کردن قضیه بود با لکنت و به آرامی جواب داد:

-نه! اف... افتادم.

شهاب از جوابش عصبی‌تر و چشم‌هایش گرد شد.

-شیرین جان من احمق نیستم، این جای ضربه‌ی شلاق یا چیزی

مثل اونِ!

با خجالت سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-خواهش می‌کنم پیش مامان و بابا چیزی نگو.

-تعجب می‌کنم اون شیرین گذشته چرا به این روز افتاده، تو که همیشه خوب از خودت دفاع می‌کردی چرا به اون اجازه‌ی این کارها رو میدی؟ چرا مشکلاتت رو مطرح نمی‌کنی؟

سرش را بالا گرفت و به چشم‌های نگران برادرش نگریست.

اشک‌هایش بی‌صدا می باریدند که گفت:

-فقط بدون تقصیر خودمه! من مقصر و گناه‌کارم؛ اما برای فهمیدن قضیه تلاشی نکن چون نمی‌تونم بهت بگم.

شهاب نفس‌زنان از خشم و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-باشه- باشه به من نگو؛ اما حداقل با شیدا که همیشه راحت بودی چرا درد و دل نمی‌کنی؟

شیرین مأیوسانه به سمت شیدا نگاه کرد و مظلومانه لب زد.

-به هیچ کس نمی‌تونم چیزی بگم فقط بدونین شما هم جای علی بودین بدتر از اون می‌شدین، من خودم لیاقت مهربونی و عشق

اون رو نداشتم، هر بلایی سرم بیاد حقمه!

شهاب از طرفداریش حرصی و کلافه شد.

-یعنی چی؟ تا کی می‌تونی این وضعیت رو تحمل کنی؟

نگاهش بین شهاب و شیدا در چرخش بود. با صدایی ضعیف‌تر و لرزان ادامه داد:

-شهاب یادته که چه‌قدر من رو دوست داشت و من آزارش می‌دادم؟ حالا برعکس شده، اون‌قدر عاشقشم که یک روز بدون اون نمی‌تونم دووم بیارم. تا آخرین لحظه از زندگیم تحمل می‌کنم و از خدا می‌خوام خودش راه چاره رو برام باز کنه، فقط برام دعا کنین و از علی دل‌خور نباشین.

با برگشت مادر به سالن پذیرایی نامحسوس از جا بلند شد و برای شستن دست و رویش به آشپزخانه برگشت. هرچه تلاش کرد آن‌ها را برای صرف نهار نگه دارد نپذیرفتند، حال شهاب بدتر از این بود که بماند و بدبختی خواهرش را بیش از این تماشا کند.

شیرین بر روی قنداق دوقلوها که چهل روز از سنشان گذشته بود مقداری پول به جای کادو گذاشت و با شرمنده‌گی فراوان از

این‌که به دیدارش آمده بودند بسیار قدردانی کرد؛ اما خانواده‌اش با دیدن چهره‌ی افسرده‌ی شیرین بدون این‌که نزد یک‌دیگر در این مورد سخنی بگویند با دلی رنجیده و فکری مغشوش از خانه‌ی پدری به سمت منزل‌شان بازگشتند.

هر دو در اتومبیل سکوت کرده و به جاده می‌نگریستند، شهاب با هجومی از افکار نگران کننده در سرش هرازگاهی با دست آزادش بر روی ته ریشش می‌کشید و در دل افسوس می‌خورد. یکی از شب‌های سرد زمستان بود و با وجودی که امسال بارش برف چندانی نداشت؛ اما امشب سرما و سوز زیادی با خود همراه داشت. شاید هم آن‌ها با دیدن روزگار شیرین سرما را شدیدتر احساس می‌کردند. دو قلوها در صندلی عقب بی‌خبر از این دنیا در خواب شیرینی به سر می‌بردند، شیدا کمی خود را جابه‌جا کرد و در پالتویش بیشتر فرو رفت؛ گویی بخاری ماشین جواب‌گوی سرمای بیرون نبود. شهاب دنده را عوض کرد و با نگاهی به سمت شیدا با ناراحتی سکوت حاکم بر فضا را شکست.

-به نظرت نباید دخالتی کنم؟ شاید لازم باشه خودم با علی

تنهایی صحبت کنم.

-اگه عقیده‌ی من رو می‌خوای بهتره فعلاً کاری به کارشون نداشته باشی.

شهاب عصبی شد و فرمان ماشین را بیشتر فشرد و صدایش را بلندتر کرد.

-ولی مگه ندیدی اون رو خواهرم دست بلند می‌کنه؟ به حدی که جای کتک‌هاش روی بدن شیرین باقی مونده.

-آره کور که نبودم؛ ولی این کارها از علی بعیده! گمون نمی‌کنم بی‌دلیل این همه تغییر رفتار داده باشه.

به لحن عصبی صدایش تعجب نیز اضافه شد.

-یعنی چی؟ یعنی شیرین کاری کرده که مستحق این‌گونه اعمال باشه؟

شیدا کلافه شد و سرش را به صورت منفی به چپ و راست تکان داد، سپس گفت:

-من چیزی نمی دونم فقط حدس می‌زنم، من و تو خوب می‌دونیم که علی خواهرت رو از جونش بیشتر دوست داره؛ اما شیرین

همیشه حس لجبازیش کار دستش داده. دیدی که اگه گناهی نداشت این‌قدر از علی طرفداری نمی‌کرد، اون حتی کوچک‌ترین اعتراضی هم نمی‌کنه.

با سردرگمی پوفی کشید و به آرامی گفت:

-من که عقلم دیگه قد نمی‌ده خودت باهاش صحبت کن، هر چی باشه با تو رفیقه، آدم حرفش رو به دوستش راحت‌تر می‌زنه تا به برادرش! شاید بتونی چیزی از زیر زبونش دربیاری.

-اولاً که من قبل از این‌که دوستش باشم زن برادرش هم هستم، پس عضو خونواده هستم. ثانیاً اون هر وقت خودش صلاح بدونه با من درد و دل می‌کنه، از اول هم هیچ‌وقت نمی‌شد بدون رضایت خودش حرفی ازش بیرون کشید.

شیدا صاف‌تر نشسته و نفس عمیقی کشید وبعد از تازه کردن نفسش ادامه داد:

-تا زمانی که خودش نخواد بهتره تو زندگی‌شون دخالتی نکنیم. شاید بعد از چند وقت دوباره همه چیز عادی بشه، شاید هم حساسیت و وسواس‌های اول زندگی باشه، خودت خوب می دونی

علی چه‌قدر آدم حساسیه و چه‌طور بهش تعصب داره.

برای فهمیدن تأثیر حرف‌هایش به شهاب خیره شد. شهاب نگاه عمیقی به چشم‌هایش انداخت؛ سپس همان‌طور که به مسیر جلوی اتومبیل توجه می‌کرد سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

-باشه! فعلاً چیزی نمی‌گم اما اگه رفتارهاش ادامه داشته باشه مطمئن باش با بابام مطرح می‌کنم. لیاقت شیرین این‌جوری زندگی کردن نیست!

سپس هر دو ساکت شده و بقیه‌ی مسیر را با سکوت طی کردند.

***

پا به درون حیاط گذاشت. هنوز چند ساعتی به بازگشت علی به خانه مانده بود، آفتاب قدرت چندانی در این موقع از سال نداشت ولی محیط خانه حس خفگی را به او تلقین می‌کرد. روسری بزرگ بافتنی را بیشتر روی شانه‌هایش کشید و به سمت درخت بید مجنون که در گوشه‌ای از حیاط در باغچه‌ای کوچک قرار داشت رفت. مثل خودش بی‌حال به نظر می‌رسید؛ ولی هم‌چنان در برابر

سرمای زمستان مقاومت کرده و شاخه‌های سبزش به سمت پایین آویزان بود. وقتی نزدیکش رسید برگ یکی از شاخه‌ها را با دو انگشت گرفت و نوازش کرد، دوست داشت محیط حیاط زمستانی و برفی بود تا روی برف‌ها دراز بکشد شاید حرارت وجودش این‌گونه خاموش گردد. اما حتی زمستان هم به او روی خوش نشان نداده و برف را از او دریغ کرده بود، دختر تابستانی عاشق سرما و برف بود، ناگهان دلش هوای بوم و رنگ کرد. هوس کرد این حیاط و درخت بید در زمستان را به تصویر بکشد. نیروی خارج‌الوصفی به جانش نشست و سریع به خانه برگشته و کلید انباری را با خود آورد. از انباری چهارپایه و بوم سفید و جعبه‌ی قلموها و رنگ را بیرون آورد و بعد از دقایقی قلم به دست شروع به نقاشی کرد. خودش هم فکر نمی‌کرد با این‌کار چه حس خوب و آرامشی به جانش می‌نشیند، آن‌قدر آرام شده و در کارش غرق گشت که زمان از دستش در رفت. با باز شدن در حیاط و دیدن چهره‌ی علی که برای آوردن اتومبیلش به درون حیاط دروازه را باز می‌کرد جا خورد. نگاه علی که به سمت شیرین سُر خورد

اخم‌هایش چند برابر بیشتر درهم فرو رفت و شیرین مضطرب دست و پایش را گُم کرد. خواست به داخل برگردد که علی در را نیمه کاره ول کرده و خود را زودتر به او رسانید. روبه‌رویش ایستاد و به بوم و سپس به صورتش نظر انداخت.

-بهت نگفته بودم حق نداری این آشغال‌ها رو بیرون بیاری؟ یه حرف رو چند بار باید بهت بزنم.

لب‌هایش را از ترس می‌جوید و چشم‌هایش دو- دو میزد.

-فقط حوصله‌م سر رفته بود، نمی‌خواستم مخالف حرفت کاری کنم.

لحن صدایش سوءظن و بدگمانی گرفت و دل شیرین ریش شد.

-کی رو تو حیاط دیدی که اومدی این‌جا جلوش جولون بدی؟

-علی، این چه حرفیه این‌جا اصلاً به جایی دید نداره.

دستش را به ضرب گرفت و رخ به رخش کرد، چشم‌های شیرین رنگ غم گرفته و مردمکش در آب اشک غوطه ور شد. بی‌رحم‌تر از همیشه شده بود.

-از آدمی مثل تو همه چیز بر میاد، دیگه نبینم واسه نقاشی و

این خزعبلات تو حیاط پرسه بزنی.

لحن صدایش رنگ تهدید گرفت و مجدد گفت:

-این‌بار وسایلت رو می‌شکونم؛ ولی یه بار دیگه ببینم دست‌هات رو شکستم، خوب شیر فهم شو!

دستانش را به عقب هُل داده ول کرد و به سراغ بوم و چهار پایه رفت. جلوی چشم‌های گریان و غم‌بارش آن‌ها را شکست و در آخر همه را جمع کرده و به بیرون از خانه برد و درون سطل زباله‌ی بزرگ خیابان ریخت، به سمت اتومبیلش آمده و سوار و وارد حیاط شد. شیرین مغموم و دل‌سرد به دیوار پشت سرش تکیه داده و روسری را با ناراحتی به خودش می‌فشرد. تنها دل‌خوشی‌اش را نیز ازدست داد، لب‌هایش از بغض و گریه می‌لرزید؛ ولی دلش دیگر با هیچ بهاری زنده نخواهد شد. بعد از بستن درب حیاط با دیدن شیرین بغ کرده با خشم به سمتش آمد و بازویش را محکم گرفته و به سمت خانه او را کشاند.

شیرین بی‌حرف و بی‌دفاع با او همراه شد، درب راه‌رو را با حرص به هم کوباند و شیرین را مماس صورتش کرد.

-این ننه من غریبم بازی‌هات واسه من توفیری نداره، برو از جلوی چشم‌هام دور شو! حالم رواین چشم‌های اشکی و حقه بازت به هم میزنه.

به سمت اتاقش رفته و درب آن را به هم کوبید. دروغ می‌گفت! چشم‌های مظلوم شیرین قلبش را به درد آورده بود، خوب می‌دانست چه‌قدر به نقاشی علاقه‌مند است؛ اما به هر چیزی که فکر شیرین را از جانب او دور می‌کرد حسادت می‌ورزید. او را تنها برای خودش می‌خواست، شیرین را حتی با پدر و مادرش هم سهیم نمی‌کرد. اول و آخر هر چیزی برای شیرین فقط می‌بایست فکر به شخص او باشد و بس؛ اما شیرین با دلی شکسته به اتاقش خزید. با ضعف روی تختش نشست، صدای ضعیف قلبش را نمی‌شنید، شاید دیگر نمی‌زد و مانند مرده‌ای متحرک شده بود. به اشک‌هایش اجازه‌ی خودنمایی بیشتر داد شاید با آب روان شعله‌های مشتعل شده‌ی دلش را خاموش‌گرداند و بیش از این نسوزد. با غم آه کشید ولی تنها توانست خودش را ملامت و نفرین کند.

در این نزدیکی‌ها قلبی‌ست که هر روز ترک می‌خورد، وای از آن روز و زمانی که کامل بشکند و تکه‌های آن در چشم‌های تو نیز فرو خواهد رفت.

***

روزهای زمستان سپری می‌شد و زندگی علی و شیرین هم توأم با سرما و سردی طی شده هیچ تغییری در روند زندگانی‌شان اتفاق نیفتاد. آن‌ها به ایام نوروز نزدیک می‌شدند و با وجود این‌که اولین عید مشترک زندگی آن دو بعد ازدواج بود؛ اما برای هیچ کدام شیرینی و جذابیتی نداشت. آخرین روزهای سال بود که علی برخلاف روزهای گذشته زودتر به خانه برگشت، مرخصی ساعتی گرفته و تصمیم داشت برای خرید آخر سال همراه با شیرین بیرون برود. شیرین با شنیدن پیشنهادش تعجب کرد، مدت‌ها بود که برای خرید و گردش بیرون نرفته بود؛ ولی از او خواست که به تنهایی برود و خودش به چیزی احتیاج ندارد. علی ناگهان خشمگین شده و صدایش را بلند کرد.

-خیلی بی‌شعوری! من احمق رو بگو مرخصی گرفتم تا برات

خرید کنم، نمی‌خواستم اولین تحویل سال با من رو بدون خرید چیزی بگذرونی.

شیرین که در اتاقش کنار کمد نشسته و لباس‌هایش را مرتب می‌کرد، مضطرب شده خود را جمع و جور کرد.

-معذرت می‌خوام! اگه دوست داری با هم بریم بیرون باشه الآن سریع آماده میشم.

بعد از دقایقی هر دو سوار بر اتومبیل برای خرید به بازار رفتند. بازار در این ایام آخر سالی بسیار شلوغ و پر از دحام بود که رفت و آمد را برای همه سخت و مشکل می‌کرد. مردم با شوق و اشتیاق مشغول خرید و صحبت بودند؛ ولی شیرین با دیدن رفتارهای علی استرس و اضطراب بر جانش چنگ می‌زد، علی با وسواس زیاد کنارش راه می‌رفت و دائم مواظب بود که مبادا تنه‌ی کسی به همسرش برخورد کند. شیرین سعی کرد از اولین مغازه‌هایی که واردش می‌شدند انتخاب کرده و خرید کند تا هر چه زودتر از این محیط پر جمعیت خلاصی پیدا کنند. نگاه‌های خصمانه‌ی علی به مردم و فروشندگان مانند تیری در قلبش

می‌نشست و احساس گناه می‌کرد. بالأخره موقع برگشت حادثه‌ای که از آن می‌ترسید وقوع پیوست.

علی برای خرید سبزه در صف ایستاده و عقب افتاد، شیرین که دید با اتومبیل‌شان فاصله‌ی چندانی ندارد در حالی که کیسه‌های خرید دستش بود تند و سریع به سمت آن گام برداشت. سرش پایین بود و به قدم‌هایش نگاه می‌کرد، روبه‌رویش در جهت مخالف سه جوان که در حال گفتگو و خنده بودند متوجهش نشده و با او برخورد کردند و کیسه‌ها از دستش بر روی زمین واژگون شد. شیرین هینی کشید ولی سریع خود را جمع و جور کرد.

خم شد و مشغول جمع کردن آن‌ها از زمین شد و سه جوان با عذرخواهی همراهیش کردند. شیرین با ترسی که در سخنانش هم به وضوح لمس می‌شد از آن‌ها درخواست می‌کرد که تنهایش گذاشته واحتیاجی به کمکشان ندارد؛ اما آن‌ها حس جوان‌مردانه به خود گرفته و ول کن قضیه نبودند که ناگهان علی با شتاب خود را به آن‌ها رساند. بدون کوچکترین فکری به شیرین پرید و

به او سیلی زد.

-برای چی با این عوضی‌ها حرف می‌زنی؟ فقط چند ثانیه تنهات گذاشتم‌ها.

جوان‌ها که غافل از همه جا حس مردانگی‌شان گل کرده بود با علی دست به یقه شده و اعتراض کردند.

-مگه مرض داری مرتیکه، چرا خانوم به این محترمی رو می‌زنی؟ ضعیف گیر آوردی؟

حالا بزن و کی نزن، دعوا و کتک کاری بالا گرفت و شیرین با گونه‌ای سرخ شده و هراسان به منظره‌ی شکل گرفته نگاه می‌کرد. علی با سه جوان قوی هیکل و نیرومند طرف بود و مسلماً زورش به آن‌ها نمی‌رسید، مردم اطراف هم انگار که به سکانسی از یک فیلم خیره شده‌اند بی‌تفاوت تلاشی برای جدا کردن آن‌ها از هم نمی‌کردند. شیرین می‌دید که چگونه شوهرش زیر دست و پای آن‌ها لگدکوب می‌شود، ناگهان مانند مادری که برای نجات فرزندش قدرت می‌گیرد سمت‌شان خیز برداشت و بلند فریاد زد.

-ولش کنین، تو رو خدا نزنینش شوهرمه.

سه جوان که با شنیدن سخنان شیرین از موضوع سر درآوردند دست از کتک کاری برداشته و با تعجب آن دو را نگریستند. بعد علی را که خون آلود و خاکی شده بود از روی زمین بلند کردند، علی خصمانه خود را از زیر دستان‌شان آزاد کرد. یکی از سه جوان با شرمنده‌گی لب باز کرد:

-آقا ببخشید ما اصلاً قصد مزاحمت نداشتیم، باور کنید اتفاقی با خانومتون برخورد کردیم و بعدش چیزی نشده بود که شما این‌طوری عکس‌العمل نشون دادید. ما فقط داشتیم به خواهرمون کمک می‌کردیم.

علی با حرص غرید:

-بیخود کردید کسی کمک شماها رو نمی‌خواد. از این به بعد مثل آدم راه برید و جلو پاتون رو نگاه کنین، حالا هم خوش اومدین، هری!

جوان‌ها بدون سخن دیگری سر را پایین افکنده و شرمنده از کنار آن دو دور شدند. از رفتار علی که بی‌جهت به همسرش

سیلی زد پی بردند که با آدم عاقلی روبه رو نیستند، پس بی‌اعتراض راه خود را پیش گرفتند. علی همان‌گونه عصبانی کیسه‌های خرید را از روی زمین جمع کرده و بدون خریدن سبزه‌ی عید و در حالی که دست شیرین را می‌فشرد و با خود می‌کشاند به سمت اتومبیلش رفت. شیرین در صندلی جلو کنارش نشست و به صورت خونینش نگاه کرد، بی‌صدا شروع به گری کرد و در چند ثانیه صورتش خیس از اشک شد. دستمالی از کیفش بیرون آورد و بر روی دهان و بینی خون آلودش کشید.

علی هنوز از خشم و حرص نفس- نفس میزد، با نفرت مانعش شد و دستمال را از دستش کشید و خود صورتش را پاک کرد.

شیرین با بغضی خفه به آرامی زمزمه کرد:

-واسه همین نمی‌خواستم بیام، می‌دونستم از شانس بدم یه همچین موردی پیش میاد.

علی نفرت‌انگیز به رویش نگاه کرد و به تندی جواب داد:

-از شانست نیست، از جنس نادرست توئه چون خودت مورد داری این‌جور چیزها هم واسه تو پیش میاد.

با ناراحتی از قضاوت بی‌رحمانه‌اش چشم بر هم فشرد و چشم‌هایش از سیل اشک خالی شد.

-مثلاً تو پزشکی، تحصیل‌کرده‌ای، مثل آدم‌های عصر حجر رفتار می‌کنی و فکر می‌کنی عالم و آدم رو و تو باید ادب کنی.

-خوب می‌کنم، لیاقتت همینه! در ضمن تو بی‌حیایی که به صورت مردها نگاه می‌کنی ومنتظری چیزی بهت بگن یا درخواستی ازت کنن.

-علی! خجالت بکش مثلاً من زنتم، چه‌طور غیرتت قبول می‌کنه این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟

با خشونت به سمتش بیشتر متمایل شد و داد زد:

-آره من غیرت ندارم! اگه غیرت داشتم زنم رو تو اون شرایط افتضاح نمی دیدم.

شیرین مستأصل سرش را با دستانش گرفت. کمی خم شد و چشم‌هایش را بست، احساس می‌کرد سرش در حال انفجار است. صدای ناله‌اش ضعیف و بغض آلودتر شد.

-اصلاً من از هر چی مرده بدم میاد، از همه‌ی مردها متنفرم!

علی با خشم بلندش کرد و به سمت خود کشاند. انگشتان دستش را روی هر دو گونه‌اش گذاشت و به چشم‌های خیس و اشک آلودش زل زد.

-مخصوصاً از من، مگه نه؟!

شیرین ملتمسانه نگاهش می‌کرد و جوابی نمی‌داد. تنها بی‌اراده لبانش را می‌جوید، اصرار کرد:

-بگو، بگو که از من بیشتر از همه متنفری!

جای انگشتان او بر گونه‌اش فشار دردآوری وارد می‌کرد.

ناخوداگاه و بی‌اختیار نالید:

-آره! از تو از همه بیشتر متنفرم.

علی چند ثانیه‌ای در سکوت و بدون حرکت نگاهش کرد و بعد آرام او را رها کرد. استارت زد و اتومبیل را روشن کرد و پا روی پدال گاز فشرده و با سرعت سرسام آوری شروع به رانندگی کرد.

شیرین به پشتی صندلی تکیه داده و به آرامی گریه می‌کرد. آرزو می‌کرد با داشتن این بخت سیاه همین حالا تصادف کنند و هر دو

بمیرند، در این لحظه احساس می‌کرد تنها با مردن است که هر دو آرامش می‌گیرند.

***

روز اول عید نوروز در خانه‌ی پدری شیرین مانند سال‌های گذشته همه جمع بودند. حتی دو موجود نازنین و دوست داشتنی فرزندان شهاب و شیدا هم اضافه شده و خانواده کامل بر سر سفره‌ی هفت سین نشسته بودند. تنها علی و شیرین در این جمع بر خلاف گذشته تغییر کرده بودند، علی سرد و عصبی و شیرین مضطرب و نگران به نظر می‌رسیدند؛ اما گویی که خانواده خود را به کوچه علی چپ زده و هیچ‌کس از تغییر رفتار آن‌ها سخنی به میان نیاورده و به روی خود نمی‌آوردند.

-آغاز سال یک هزار و سیصد و هفتاد و...

با زدن شیپور و طبل تحویل سال همه به روبوسی و تبریک عید پرداختند. علی و شهاب مانند دو حریفی که با نگاه برای هم خط و نشان می‌کشیدند، با سردی به هم دست داده و از کنار هم گذشتند. شهاب هر چه خود را کنترل کرده بود ولی در هنگام

رودررو شدن با او نتوانسته بود نگاه خشمگین و اعتراض گونه‌اش را مخفی نگه دارد. شیرین متوجه حالت‌های ناخوشایند آن دو شده و با استرس لبانش را می‌جوید. شهاب به سمتش آمده در آغوشش کشید و با دلواپسی صورتش را از نظر گذراند، شیرین سعی کرد لبخند نصفه نیمه‌اش را حفظ کرده و خود را آرام نشان دهد.

بعد از تعارفات معمول و پذیرایی مختصر علی به یک‌باره از جا بلند شد و بی‌مقدمه گفت:

-خونواده ی محترم می‌دونم همه‌تون یه جورهایی از تغییر رفتارهای من خوشتون نیومده و معترضید.

مردمک چشمانش مخصوصاً سمت شهاب بیشتر می‌چرخید.

-ولی گفته باشم همینی که هست، رو پای خودم واستادم و مستقل شدم که هر جور دوست دارم بدون حرف و نظر و دخالت این و اون زندگی کنم.

آن‌قدر محکم و حق به جانب صحبت می‌کرد که همگی آچمز شده در سکوت و با حیرت به او گوش می‌دادند.

-انتظار نداشته باشین تند- تند بهتون سر بزنم، این‌ها رو مخصوصاً به پدر و مادر خودم می‌گم، از الآن گفته باشم فردای روز ناراحت نشید.

سرش را به عنوان احترام کمی خم کرد و در حالی که به سمت درب خروجی می رفت گفت:

-شیرین من بیرون کار دارم، یک ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش!

و بی‌خداحافظی رفت. شیرین با چشم و لب‌هایی لرزان و متحیر از رفتار بی‌ادبانه‌اش انگشتانش را به هم می‌فشرد و هر لحظه بیشتر با کمرش به پشتی مبل فشار می‌آورد. اصلاً گمان نمی‌برد در جمع خانواده چنین رفتاری از خود نشان دهد، بار تمامی ملامت‌ها را به تنهایی بر روی دوشش گذاشته و رفته بود. افراد خانواده هنوز از بهت در نیامده و سردرگم به یک‌دیگر نگاه می‌کردند. مهین ناگهان با صدای بلند شروع به گریه کرد.

-خدایا چه بلایی سر پسرم اومده که این‌جوری حرف می‌زنه؟ اون حتی به من که مادرشم بی‌توجه شده.

با گریه و صدایی گرفته از ناراحتی رو به شیرین کرد و گفت:

-شیرین جون حداقل تو بگو چرا علی این‌طوری شده.

مأیوس به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد. بدجور در مخمصه قرار گرفته بود، احساس می‌کرد علی با زدن این حرف‌ها و تنها گذاشتنش در جمع قصد داشته که او واقعیت را به آن‌ها گفته و این‌گونه خودش را رسوا سازد؛ اما او به خوبی می‌دانست که بی‌گناه است و خدا دوست ندارد آبروی کسی بی‌دلیل بریزد. پس از گفتن حقیقت منصرف شد و در حالی که تاب کنترل اشک‌هایش را از دست داد مظلومانه گفت:

-خواهش می‌کنم از دستش ناراحت نشید، قول میدم دست از این رفتارهاش برداره و همون علی همیشگی بشه.

آقای شهابی با مهربانی و آرامش لب به سخن گشود.

-مهم ما نیستیم، ما پدر و مادرها فقط خوشبختی شما جوون‌ها رو می‌خوایم؛ ولی دخترم اگه کمکی از دستمون بر میاد باید خجالت رو کنار بزاری و حرفت رو بزنی.

انگار در این جمع تنها پدرش با او هم نظر و هم عقیده بود.

اشک‌هایش را با دست از صورتش زدود و لبخندی به رویش زد.

-متشکرم بابا! بله خوب می‌دونم ولی در حال حاضر کسی به جز خودمون نمی‌تونه مشکل رو حل کنه، متأسفانه بیشتر از این نمی‌تونم براتون توضیح بدم و فقط خواهش می‌کنم باز هم ما رو ببخشید!

به خوبی متوجه بود که هیچ کدام‌شان توجیه نشده و هنوز سردر گم بودند. از خود و به خصوص علی به‌خاطر ناراحت کردن این جمع دوست داشتنی درست در روز اول عید دل‌خور و شاکی شد.

***

زودتر از علی وارد خانه شد. دست و پایش از ناراحتی و حرص می‌لرزید، سرش به شدت درد می‌کرد و احساس می‌کرد دستی موهایش را با فشار می‌کشد. مانتویش را از تن کنده و به کناری انداخت. گل سرش را از سر باز کرده و موهایش را از حصار آزاد کرد، برای این‌که حین رانندگی با او دعوا نکرده و حادثه‌ی بد شکل نگیرد خود را تا رسیدن به خانه کنترل کرده بود؛ اما دیگر

نتوانست خشم خود را خورده و چیزی نگوید. وقتی علی داخل شد به سمتش رفت، از چهره‌ی بی‌تفاوت و خون‌سردش بیشتر حرصش گرفت. به چشم‌هایش خیره شد و با خشم گفت:

-احمق دیوونه! چرا این حرف‌ها رو زدی؟ اگه جرأت داشتی بهشون می‌گفتی من چی‌کار کردم تا درد دلت خالی بشه. چرا من رو تو مخمصه گذاشتی؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده به جوش و خروش شیرین با خون‌سردی نگاه کرد.

-من نخواستم تو به اون‌ها جواب پس بدی، فقط خواستم بهشون حالی کنم از این به بعد این‌طوری‌هاست و بیخودی انتظار نداشته باشن.

سپس ابروانش را در هم کشیده و به لحن سخنانش تمسخر اضافه کرد.

-مثلاً همین شهاب طوری به من نگاه می‌کرد انگار بدهی چیزی بهش دارم، از الان خواستم توجیه‌ون کنم یه وقت فردای روز نخوان دخالتی کنن. روش زندگیم دست خودمِ فقط!

نفس- نفس افتاده و قلبش بیشتر از حد معمول می‌تپید.

-اون بیچاره‌ها که ما رو به حال خودمون ول کردن، کاری بهمون ندارن. بعد چند ماه که راضی شدی ببینیشون و تو جمع‌شون باشیم آخرش رو خراب کردی و سال نویی رو به هممون زهرمار!

حق به جانب شده چشمانش را گرد و صدایش را بلندتر کرد.

-خوب کاری کردم.

انگشت سبابه‌اش را با حرص جلوی چشمانش گرفت و ادامه داد:

-تو بهترین روزهای عمرم رو به من زهر مار کردی، کاری که عوض داره گله نداره!

با چشمانی شرمنده بغضش را فرو می‌داد اما افاقه نمی‌کرد.

-خوب عمرت رو بامن تلف نکن، خودت رو از این زندگی لعنتی نجات بده. فکر می‌کنی من اعتراضی داشته باشم...حقته!

فراموشم کن.

علی با خشم به سمتش خیز برداشت. موهای بلندش را به دست گرفت و به سمت خود کشید و فریاد زد.

-خفه شو! به همین خیال باش به این راحتی‌ها ولت کنم. حالا-

حالاها باهات کار دارم!

بعد او را مانند پر کاهی از زمین بلند کرد و با خود به اتاقش برد. صدای شکستن قلب شیرین از صدای کوبیده شدن درب اتاق واضح‌تر و بلندتر شنیده شد و آه تلخی که از گلویش خارج شد قلب هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد؛ اما غیرت زخم خورده‌ی علی گوش‌ها و چشم‌هایش را بسته و او را بی‌رحم و سنگ‌دل کرده بود. دیگر تن و بدنش به کتک‌های علی عادت کرده بود اما درد قلبش هیچ گاه آرام نمی‌گرفت، در دل نالید:

»خدایا این جنون و دیوانگی تا کی ادامه خواهد داشت؟«

***

شهاب با حالتی مضطرب و پریشان روی مبل مقابل پدر نشسته بود. مادر همراه با شیدا برای تعویض لباس دو قلوها به اتاق رفته بودند، نمی‌دانست چگونه سر حرف را باز کند؛ اما به خوبی می‌دانست پدر از موضوع اندیش‌اش کاملاً آگاه است پس بی‌مقدمه لب باز کرد:

-بابا شما نمیخواین کاری کنید؟

پدر دفتر حساب‌رسی را کنار گذاشته و عینک مطالعه‌اش را از روی چشمانش برداشت و با خون‌سردی به او تک نگاهی انداخت.

-در رابطه با چی؟

شهاب کمی با حرص انگشتانش را فشرد و صدای تالاق‌شان را درآورد. پوزخندی بر روی لبانش نشست و با صدایی دورگه پاسخ داد:

-بهتره بگید در رابطه با کی، فکر کنم رفتار دیروز علی تو جمع اون‌قدر واضح بود که جای ابهامی واسه کسی نزاشت.

پدر به پشتی مبل تکیه داد و با همان حالت آرامش قبل گفت:

-خودت که این‌جا بودی، من از شیرین خواستم اگه موضوعی هست به ما بگه ولی زیر بار نرفت. اون‌ها دوست ندارن ما تو کارشون دخالت کنیم. حتماً مشکلشون خیلی خصوصیِ و کاری از دست ما بر نمیاد.

-اما بابا هر چه‌قدر هم خصوصی باشه ما عضوی از خونواده‌ی شیرینیم.

کمرش را بیشتر به پشتی مبل فشرد و پوفی از حرص کشید.

-در ضمن این علی دیگه بیش از حد خودش رو تافته‌ی جدا بافته می‌دونه، اون به همه‌مون بی‌احترامی می‌کنه!

پدر از جا بلند شد و دستش را به چانه گرفت. همان‌طور که متفکر و آهسته قدم میزد گفت:

-طوری نگو که علی رو نمی‌شناسی، اون از بچگی با شماها بزرگ شده، جلوی چشم‌های خودمون، ریز- ریز رفتارهاش دست‌مونه. این تغییر رفتارش هم حتماً دلیلی داره ولی چون شیرین راضی به افشاش نیست قطعاً صلاح نیست ما سردربیاریم. خودت که دیدی پدر و مادرش هم بدتر از ما سردرگم بودن. این پرخاش‌گری علی و مظلومیت و سکوت شیرین اون هم دختری که قبلش این‌همه جسور و شیطون بود واقعاً عجیبه؛ ولی همون‌طور که خودت می‌دونی علی خواهرت رو ازچشم‌هاش هم بیشتر دوست داره، نمی‌شه بی‌خودی به همچین آدمی تبدیل شده باشه.

از حرکت ایستاد و رو به شهاب آرام‌تر ادامه داد:

-می‌ترسم دخالت کنیم و بدتر موضوع به ضرر شیرین تموم بشه.

شهاب بلند شد و کنارش ایستاد. برای این‌که مبادا مادرش چیزی بشنود ولوم صدایش را پایین‌تر آورد.

-بابا من می‌دونم شیرین رو میزنه، نمی‌تونم این یه مورد رو هضم کنم. شیدا هم بارها بهم گفته تا شیرین حرفی نزده نباید خودم رو دخالت بدم؛ اما سرم از این فکر و خیال‌ها خالی نمی‌شه. من خیلی نگران خواهرمم.

چشمان نگرانش دو، دو میزد. پدر با مهربانی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-می‌دونم شهاب جان، قطعاً شیرین هر کار اشتباهی هم کرده باشه نبایست علی این رفتار رو نشون بده. من هم مثل تو نگرانم ولی نگران هر دوشونم؛ چون علی هم مثل بچه‌ی خودم می‌مونه، شاید زیاد خوشت نیاد ولی من خیلی بهش اعتماد دارم. هنوز زوده که بخوام کاری کنم! اون‌ها تازه اول زندگیشونن، اول کارن، باید بهشون زمان داد شاید همون‌طور که خود شیرین هم گفت به مرور زمان خوب بشه و بتونن باهم کنار بیان.خصوصیات روحی و اخلاقی این دوتا با هم خیلی متفاوته، الان هم رفتن زیر یه

سقف و این اختلافات بیشتر خودش رو نشون می‌ده. اگه به تجربه‌ی من اعتقاد داری بهت خاطر نشون میدم که رفته- رفته با هم کنار بیان و تفاهم پیدا کنن.

دستش را پایین انداخته نفسی تازه کرد و مصمم لب زد:

-ولی مطمئن باش اگه احساس خطر کنم حتماً پادرمیونی می‌کنم، من پدر و بزرگ‌تر شیرینم و همیشه حق دارم.

شهاب که حالا با صحبت با پدرش آرامش خود را به دست آورده بود لبخندی زد و گفت:

-بله، مطمئنم، خوشحالم که با شما حرف زدم و خیالم خیلی راحت شد.

پدر روی مبل نشست و با مهربانی به شهاب نگریست.

-تو الان خودت دیگه پدر شدی و حال من رو خوب می‌فهمی. مطمئنم به زودی صبر و حوصله‌ی من رو هم پیدا می‌کنی، من مامانت رو هم که مثل تو نگران بود با همین تجربه‌ها خاطر نشون کردم.

***

وارد سالن پذیرایی خانه‌ی پدریش شد. پدر روی یکی از مبل‌های نزدیک به تلویزیون نشسته و در فکر بود، با بی‌حوصلگی سلامی مختصر به پدرش کرد و قبل از این‌که سرش را بالا آورده و جواب سلامش را دهد مهین با شتاب نزدیکش شد و او را در آغوش کشید. صورت اخموی پسرش را بوسید و اشک‌ها روانه‌ی صورت نگرانش شد. علی با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-مامان! چرا الکی گریه می‌کنی؟ مگه سرطان گرفتم و دارم می‌میرم. ...

از پسرش جدا شد و اشک‌هایش را پاک کرد، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-خدا نکنه علی جان، این چه حرفیِ می‌زنی؟ ولی حال و روز و قیافت رو ببین، کم از مریض‌ها نداره!

علی کلافه روی مبل ولو شد و گفت:

-من حالم خیلی هم خوبه! بی‌خودی خودتون رو ناراحت من نکنین.

مادر کنار پدرش نشست و با چشمانی ملتمس نگاهش کرد. پدر

سرش را بلند کرده و رو به علی با جدیت گفت:

-یعنی چی؟ این همه تغییر در عرض چند ماه نگران کننده نیست؟بیچاره مامانت یه روز خوش نداره، شیرین که هیچی نمی‌گه و تو هم که انگار نه انگار پدر و مادری داری. نه حرفی میزنی و نه صلاح و مشورت می‌کنی.

دسته‌ی مبل را با دستش فشرد و با ناراحتی نفسش را فوت کرد. سپس با تأکید ادامه داد:

-اولش که اون آپارتمان رو خریدی و کمک من رو قبول نکردی، گفتم باید به پسرم افتخار کنم که می‌خواد اول زندگیش رو پای خودش وایسه و تو خونه‌ای بره که با پول خودش خریده و لذتش رو ببره. بعد عجولانه فروختیش بدون این‌که به ما چیزی بگی، اون هم از رفتار روز اول عید، رفتارات هم مشکوکه و هم بی‌ادبانه‌ست. فکر نمی‌کنم ما تو رو این‌طوری تربیت کرده باشیم.

علی با حرص موهایش را چنگ زد و با لحنی طلبکارانه گفت:

-ببین بابا، واقعاً باید از خداتون باشه از این بچه‌های آویزون نیستم. شیرین هم با من هم عقیده‌ست، بعضی از مسائل زندگیم

هم خیلی خصوصیِ و نمی‌تونم پیش شما بازگوش کنم. به نظرم انتظار به جایی ندارین.

پدر ناگهان عصبانی شده و از جا بلند شد و کمی صدایش بالاتر رفت و گفت:

-خونواده ی شیرین هم ناراحتن! از دست رفتارهای تو همه عصبی شدن، این کارات باید علت داشته باشه. تو که نمی‌خوای همه تو رو مقصر بدونن؟

پوف کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد.

-برام مهم نیست بقیه هر چی دوست دارن فکر کنن.

-علی خیلی بی‌منطقی! چه‌طور میتونی با شیرین، دختری که تو پر قو بزرگ شده این‌جوری کنی؟ عموت می‌گفت کمک‌های اون رو هم قبول نکردی و همه رو ریختی تو حساب بانکی شیرین. فکر نمی‌کنی اون دختر به جای حساب بانکی پر یه خونه و زندگی بهتر بخواد؟ این چه اخلاق‌هاییِ تو پیدا کردی؟ چرا نمیزاری دانشگاه بره؟ این همون دخترِی که برای گرفتنش خودت رو به آب و آتیش زدی، چرا خون به جیگرش می‌کنی؟

علی دیگر بیش از این تاب حرف‌های پدرش را نیاورد و عصبانی از جا برخاست.

-زندگی خودمِ پدر من! دوست دارم این‌جور زندگی کنم.

مادر که دوباره بساط اشک و آهش بلند شده بود مضطرب از جا برخاست و با گریه هق زد:

-توروخدا دعوا نکنین! علی بابات خوبیت رو می‌خواد، می‌خواد اگه کمکی از دستش برمیاد براتون انجام بده.آخه ما غیر از تو بچه دیگه‌ای نداریم. همه‌ی امیدمون تویی، حالا بعد از چند وقت که من این‌قدر زنگ زدم و خواهش کردم اومدی؛ ولی این‌جور عصبی انتظار داری چیزی به رومون نیاریم.

علی دوباره روی مبل افتاد و سرش را بین دستانش گرفت. به شقیقه‌اش فشار آورد تا این درد جان‌کاه کمی تسلی پیدا کند.

پدر و مادرش بدون آن‌که از رفتارش سر دراورند متعجب و دل‌واپس نگاهش کرده و دل‌شان از غمش بیشتر گرفت. پدر با دیدن حال و روزش نرم شده و تن صدایش را آرام و مهربان کرد.

-علی جان! همه‌ی زندگی من و مامانت مال توئه، حرف من اینِ

چرا باید بری تو همچین خونه‌هایی زندگی کنی وقتی می‌تونی تو بهترین‌شون باشی؟ آخه این زندگی در شأن تو و شیرین نیست، ثروت من از اول تا آخر مال توئه و به تو می‌رسه، چرا حالا نباید قبولش کنی؟

علی با چشمانی سرخ به پدرش نگاه کرد. حال او را درک نکرده و چگونه بد قضاوتش می‌کردند.

-من نمی‌خوام، الان دیگه هیچ ثروتی من رو خوش‌حال نمی‌کنه. همون‌طور که پولتون رو نمی‌خوام، نمی‌خوام تو زندگیم هم دخالت کنین یا از چیزی سردربیارین. من رو به حال خودم ول کنین و گرنه دیگه رنگم هم نمی‌بینین.

دوباره سرش را پایین گرفت. مادر نزدیکش شده و کنار پایش زانو زد، موهایش را نوازش کرد و با دل‌سوزی گفت:

-الهی من برات بمیرم علی جان، کاش می‌گفتی چرا این‌طوری پریشون و عصبی شدی، کاش می‌گفتی تا من و پدرت هر کار می‌تونستیم براتون می‌کردیم. آخه ما جز تو کی رو داریم پسرم؟ چرا نمی‌خوای هیچی بگی و چیزی بخوای؟

علی با غصه به مادرش نگاه می‌کرد و بدون این‌که سخن دیگری بگوید با افسوس سرش را تکان داد. بعد از دقایقی بلند شده و با خداحافظی کوتاه آن دو را ترک کرد و از خانه‌شان خارج شد، پدر هم‌چنان متفکر و ناراحت ایستاده و مشت دستش را تنگ‌تر می‌کرد و مادر همان‌طور زانو زده جای خالیش را نگاه می‌کرد و با غم و دلی خونین اشک می‌ریخت.

***

چند روزی بود که حالش مدام دگرگون می.شد. سرش گیج می‌رفت و احساس کسالت و رخوت می‌کرد، دائم دلش می‌خواست بخوابد و ضعف و سستی دست از سرش بر نمی‌داشت. از ترس زخم زبان‌های علی به او چیزی نگفته و شکایت بی‌حالیش را نمی‌کرد. خیر سرش شوهرش پزشک بود و در این مواقع همه به دکتر مراجعه می‌کردند؛ ولی او مجبور بود بیماریش را مخفی هم نگه دارد. دو شب پیش که بر اثر همین بی‌حالی به علی توجه نکرده بود آن‌قدر از نیش و کنایه‌هایش نوش جان کرد که دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست این شرایط تکرار

شود. جسم و روحش بیش از ظرفیت زخمی بود ولی باز هم راضی به ناراحت کردنش نبود، انگار در این دنیا جز علی کس دیگری برایش باقی نمانده، خود نیز از این دل‌بستگی جنون‌وار در حیرت بود. هر چه بیشتر زخمش میزد عاشق‌تر می‌شد. شاید این مکافات روزهایی بود که دلش را می‌شکست و از کارش آبایی نداشت

علی بی‌مقدمه وارد اتاق خواب شد، تازه ساعاتی از غروب گذشته و هوا در حال تاریک شدن بود. بعد ازبازگشت از بیمارستان و ورود به خانه سریع به سراغ شیرین رفت. چراغ اتاق را روشن کرد و به شیرین که مثل چند روز گذشته روی تخت ولو بود نگاه انداخت.

-پاشو امشب می‌خوام جایی ببرمت.

با سستی از روی تخت نیم خیز شد و در حالی که نور چراغ چشمانش را می‌آزرد باچشمانی نیمه باز و صدایی گرفته و کسل گفت:

-من امشب حالم خوب نیست، نمی‌خوام جایی برم.

به سمتش نزدیک‌تر شد و هر دو دستش را روی دو پهلو گذاشت و با پوزخندی بر لب لحن تمسخرآمیز صدایش گفت:

-مگه دست توئه؟ نترس جایی می‌برمت که خیلی دوست داری! اون موقع‌ها عشقت این‌جور مهمونی‌ها بود.

سپس به سمت کمد لباسش رفت و با باز کردن آن از بین لباس‌هایش پیرهن ماکسی مشکیش را انتخاب کرد، کمی آن را برانداز کرد و بعد لباس را به سمتش دراز کرد و با همان حالت تمسخرآمیزش گفت:

-این رو بپوش! فکر کن بال ماسکه داریم میریم.

شیرین کلافه روی تخت نشست و نگاهی به لباس کرد. از طرز صحبت و انتخاب لباس او مشکوک شد و با بی‌میلی پاسخ داد:

-من این رو نمی‌پوشم، این لباس مناسب مهمونی نیست.

در حالی که به سمت او آمد لباس را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

-مگه دست توئه؟ باید همین رو بپوشی و چند دقیقه بیشتر هم وقت نداری پس سریع حاضر شو!

و بعد از اتاق بیرون رفت. شیرین با سردرگمی به پیرهن روی تخت خیره شد، منظور علی را از این کار نمی‌فهمید و همین بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. بعد از چند لحظه با حرص از جا بلند شد و لباس را پوشید، موهایش را جمع کرده و جلویش ریخت و خود را در آینه تماشا کرد. اگر موهایش را از بالا می‌بست کمرش با رد زخم‌های شلاق در جمع چشمک می‌زد و همه متوجه‌ی جراحت‌هایش می‌شدند، شاید قصد علی هم از انتخاب این لباس جلب توجه مردم و تحقیر شخصیتش بود. اخم کرد و موهایش را شانه و بعد پراکنده کرد. مانند یال اسب ابریشمی و مواج شد، آن‌قدر بلند بود که باز بودن پشت پیرهن را بپوشاند، به صورتش در آینه نگاه کرد . زرد و رنگ پریده به نظر می‌رسید و دور لبانش هنوز کبود بود. با کرم کبودی آن را پوشاند و بدون آرایش دیگری از اتاق خارج شد، علی را کنار آینه‌ی جا کفشی در حال بستن کراوات دید. حسابی به خودش رسیده و تیپ زده بود، از این‌گونه رفتارش تعجب کرد و ته دلش از این تغییر می‌لرزید. معلوم نبود چه نقشه‌ی جدیدی برای آزارش طراحی کرده، کُت و

شلوار شیکی پوشیده و خود را غرق در عطر خوش بویی کرده بود که توجه هر بنی بشری نسبت به او جلب می‌شد. عادت کرده بود با او کشمکش و سؤال و جواب نکند. بدون حرفی شنلش را به تن کشید و با او همراه شد.

مهمانی در بالای شهر و در خانه‌ای سلطنتی و باشکوه بر پا شده و افراد زیادی در آن‌جا حضور داشتند. با دیدن جمعیت زیاد و نا آشنا معذب شد و فاصله‌اش با علی را کمتر کرد، میزبان با دیدن علی به سمت‌شان آمد. مرد محترم و با شخصیتی به نظر می‌رسید، علی دکتر فرهنگ رئیس بیمارستان محل کارش را به همسرش معرفی کرد و آن‌ها پا به سالن بزرگ مجلس گذاشتند. تقریباً تمامی همکاران علی در آن‌جا حضور داشتند و او همسرش را به تک- تکشان نشان داده معرفی کرد. از قرار معلوم مهمانی به خاطر سال‌گرد ازدواج میزبان و همسرش بود که بر خلاف دکتر زن اشراف‌زاده و افاده‌ای بود که با یک شیشه عسل هم شیرین نمی‌شد خورد. از آن دسته زنان ثروتمند و خودخواهی که به همه فخر می‌فروخت و از بالا به همه نگاه

می‌کرد و با آن لباس طلایی رنگ و گران قیمتش احساس ملکه بودن می‌کرد.

شیرین در آن مجلس احساس خفقان و اضافه بودن می‌کرد و در کنجی صندلی خالی پیدا کرد و نشست. هنوز نیامده دلش می‌خواست هر چه زودتر مهمانی پایان گرفته و از آن‌جا دور شود.

موزیک ملایمی شروع به نواخته شدن و زوج‌ها دست در دست یک‌دیگر داده و رقصیدند. با شنیدن موزیک و دیدن رقص حالت انزجار به او دست داد، اخم‌هایش در هم شد و به یاد گذشته‌ها افتاد. ناگهان چشمانش به روی علی افتاد که در کنار یکی از خانم‌های درون مجلس قرار گرفت و شروع به معاشرتی گرم و صمیمی با وی نمود. صدای خنده هایشان بلند شد .در همین حین نگاه علی و شیرین به هم تلاقی کرد و علی با نگاهی مخمور ولی توأم با نفرت به او نگریست. با چشمانش گذشته را به او یادآوری می‌کرد، شیرین نفس کوتاه آه مانند کشید و چشمانش را بست؛ تا او قطره‌های اشک را در آن‌ها نبیند.

چشم‌هایش را که باز کرد، مرد جوانی را مقابلش دید که قوی هیکل و بلند قد بود و کلاه شاپوی مشکی رنگی هم بر سر بی‌مویش گذاشته بود، به او نزدیک‌تر شد و دستش را دراز کرد، با چشم‌های حریصش او را قورت می‌داد:

- خانوم خوشگله، افتخار یه رقص با بنده رو می‌دید.

شیرین، با اخم به چشم‌های ریز تیره‌اش نگاه کرد و از چهره‌ی منزجر او چندشش شد، با خود گفت:

- نکنه این‌هم نقشه‌ی علی باشه، که می‌خواد اینطوری من روتحقیر کنه؟!

نه امکان نداره، علی تا این حد هم پیش نمی‌ره، که غیرت خودش رو زیر سوال ببره.

سرش را بابت این افکار درهم و سمی تکان داد و بعد با صدایی توام با نفرت و خشم لب باز کرد:

- نه آقا، من اهل رقصیدن نیستم.

مرد جوان دستش را پایین انداخته ابروهایش را بالا انداخت:

- چقدر ناز می‌کنی؟! فکر نمی‌کردم این‌قدر بی ادب باشی، که خواسته‌ی محترمانه‌ی من رو رد کنی.

شیرین با غضب از جا برخواست و در حالی‌که از او دور می‌شد غرید:

- تو بی‌ادبی، که نمی‌فهمی هم‌پای مناسبت کیه!

سرش را پایین انداخت و راهش را به سمت اتاق رختکن منحرف کرد، که علی غافلگیرانه سد راهش شد، او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت، به چشم‌های زیبا و دلخورش خیره شد و آروم لب زد:

- کجا فرار می‌کنی؟ نگو که از این مهمونی‌ها بدت میاد، بعد چند وقت اوردمت حالی عوض کنی.

شیرین با چشم‌های خیس و لب‌های لرزان نگاهش کرد، با بهت زمزمه کرد:

-باورم نمی‌شه، تو همون علی باشی که یه روزی عاشقم بودی و حاضر نبودی خار به دستم بره، حالا خودت خار شدی و توی چشمم رفتی.

-خودت اینطوری خواستی، عشق من رو تو به لجن کشیدی، پس گله و شکایت نکن؛ چون امشب سر خوشم و حال حالگیری رو ندارم.

سرش را با افسوس بالا و پایین کرد وبغض صدایش بیشتر شد:

-آره، عوض پیشرفت تو رشته‌ی پزشکی داری به دسته‌ی معتادها و عوضی ها ترقی پیدا می کنی، برای له کردن من داری خودت رو هم نابود می‌کنی!

علی بی‌توجه به گلایه‌هایش، او را به وسط سالن کشانید و در حالی‌که او را به رقص وا می‌داشت مدهوشانه گفت:

-حالا چی می‌شه یه ذره هم با شوهر خودت حال کنی، هوم؟! یک کم هم با من برقص.

در همان حال لیوان نوشیدنی را از روی میز برداشت و به سمت دهانش گرفت:

-بخور.

نفس دردناکی کشید و ناله کرد:

-این کار رو با من نکن! از یادآوری گذشته‌ها به چی می‌رسی؟! این‌قدرعذابم نده!

صدایش خشن و تند شد:

-اگه نخوری به زور تو حلقت می‌ریزم، اون موقع همه می‌فهمن وضایع می‌شی ها.

این‌بار بدون پافشاری پذیرفته و جرعه‌ای نوشید، با چشم‌هایی‌تر به او خیره شد، علی باقی لیوان را سر کشید و بعد آن را به میز برگرداند، دست‌هایش را زیر موهای بلند شیرین فرو کرد، بیشتر او را به خود نزدیک کرد، همانطور که به زخم‌های بدنش دست می‌کشید و به چشم‌های خیسش زل زده بود، بر شدت رقص

اضافه کرد، فشار انگشت‌های علی به روی زخم‌های کمرش، درد نفرت انگیزی به جانش انداخت و؛ مانند فردی که در آتش گداخته افتاده و گر گرفته باشد، با رقص او همراه شد، بعد از دقایقی احساس گیجی و دَوَران کرد، به طوری‌که سالن به دور سرش می‌چرخید و در نهایت در آغوش علی بیهوش شد.

وقتی چشم‌هایش را گشود، خود را در اتاقی دید، روی تخت دراز کشیده بود و سرمی در دستش بود، هنوز احساس گیجی داشت و سرش به شدت درد می‌کرد.

علی با دکتر فرهنگ در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و گفتگو می‌کردند که صحبت‌های آن دو را شنید:

-به نظر من، برای اینکه مطمئن‌تر بشی به بیمارستان بیارش، تا ازش آزمایش بگیریم، از اول هم بهت گفتم رنگ و روی خانومت نشون می‌ده کسالتی داره.

-شاید به خاطر نوشیدنی باشه، اون عادت به خوردن این چیزها نداره!

-قبل از خوردن نوشیدنی هم رنگش پریده بود، به نظرت باردار نیست؟!

علی ناگهان جا خورد؛ ولی سریع جواب داد:

-گمان نمی‌کنم.

-بهتره مطمئن بشی، اگه باردار باشه این جور نوشیدنی‌ها براش سمه، بیشتر مواظبش باش.

شیرین نیم‌خیز شد و برای اینکه آن دو را متوجه خود کند، سرفه‌ای کرد و صدایش را بلند کرد:

-معذرت می‌خوام، شما رو هم به زحمت انداختم.

دکتر همراه با علی به سمتش آمد و با مهربانی به صورتش نگاه انداخت:

- خواهش می کنم، الان حالتون بهتره؟

روی تخت صاف نشست و سرش را تکان داد:

- بله، ممنونم، نمی دونم چی شد،یکدفعه از حال رفتم.

– امیدوارم هر چه زودتر بهتر شین.

همانطور که به جانب علی نگاه می‌کرد با آرامش ادامه داد:

– به دکتر سالار هم گفتم، حتماً برای انجام آزمایشات دقیق به بیمارستان تشریف بیارید.

در طی مسیر برگشت، هر دو با سکوت به حرف‌های دکتر فکر می‌کردند، علی قصد دیگری از آوردن شیرین به مهمانی داشت؛ ولی در نهایت نتیجه‌ی دیگری به دست آمد، شیرین هم شوکه شده، حتی قدرت اعتراض و گفتن سخنی را نداشت و تصمیم گرفت امشب را بدون دعوا سپری کنند.

با شنیدن باز و بسته شدن در سالن از اتاق خارج شد. علی را دید که با تعجب به میز نگاه می کرد. سعی کرد لبخندش جان‌دار و عمیق باشد. به سمتش رفت و در همان‌حال سلام داد. چشمان علی به روی لباس و در نهایت به صورتش افتاد. ابروانش کمی به سمت بالا سوق پیدا کرد:

-باز چه‌خبره؟ مهمونی داری؟

دندان‌های سفیدش را بیشتر نشانش داد و چشمانش هم رنگ لبخند به خود گرفت:

- مهمونی مخصوص به خودته. تولدت مبارک.

به یک لحظه اخم‌هایش را دید که در هم فرو رفت و دستش با خشم روی صندلی مقابلش را فشرد:

- خودت خوب می‌دونی من از این تولد بازی‌ها خوشم نمیاد. دوست داری به یاد گذشته بندازیم باز؟!

اولین صدای ترک قلبش درآمد. لبخندش هم از روی لب و هم از چشمانش جمع شد؛ ولی به خود هشدار داده بود که اگر اشکش بریزد چشمانش را از کاسه دربیاورد.

- من و تو گذشته‌ی خوب هم با هم داشتیم. منظورم اون روزهامون بود.

علی بی‌تفاوت صندلی را کشید و رویش نشست. سرش را پایین انداخت. بدون نگاه دیگری به سمتش با تمسخر گفت:

- روزهای خوبمون اونقدر مدت نداشت که خاطره بشن برام؛

با جواب آزمایش در دست و با ناراحتی وارد خانه شد. کاغذ جواب را گوشه‌ای از سالن پرتاب کرد و بدون پاسخ دادن به سلام شیرین به تندی گفت:

- باید بندازیش. من این بچه رو نمی‌خوام.

شیرین بی‌اختیار خندید و با خوش‌حالی گفت:

- پس حقیقت داره. من حامله‌ام؟!

با دیدن حالت خندان و چشمان هیجان‌زده‌اش حرصی‌تر شد:

- بی‌خودی خوش‌حال نباش. باید تا دیر نشده سقطش کنی.

شیرین مصمم از روی مبل برخاست و با اطمینان گفت:

-ولی من بچه‌مون رو سقط نمی‌کنم. اگه می‌خوای این بچه بمیره من رو هم باید بکشی.

کلافه سرش را تکان داد و فریاد کشید:

- چرا تو همش با من لج می‌کنی؟ وقتی میگم نمی‌خوامش، یعنی نه!

- من لج نمی‌کنم. این بچه هدیه‌ی خداست. شاید با اومدنش همه‌چیز عوض بشه.

لحن صدایش رنگ التماس گرفت:

- شاید این معجزه‌ای از طرف خداست که زندگی من و تو رو تغییر بده.

با حرص دستی لای موهایش برد:

- بی‌خودی حرف نزن. من اگه این تغییر رو نخوام کی رو باید ببینم؟!

شیرین به او نزدیک‌تر شد. به چشمانش خیره نگاه کرد و با سردی گفت:

- نکنه می‌ترسی بچه‌ی خودت نباشه؟! خجالت نکش. اگه توی مغزت این فکر رو می‌کنی به زبون بیار!

-مثلا این‌جور فکر کنم بی‌خیالش میشی؟!

- نه! بهت میگم خیلی بی‌وجدانی که به بچه‌ی بی‌گناه هم تهمت می‌زنی.

صدایش با بغضی دردآور همراه شد:

- اون عوضی فقط یک‌بار پاش رو توی حریم من باز کرد و حرمتم رو شکوند؛ هرچند به خواست خدا نتونست نقشه‌ی شومش رو اجرا کنه؛ اما تو هر روز حرمت من رو می‌شکونی. از خدا هم نمی‌ترسی که می‌خوای نتیجه‌ی صبر و عشق من رو با دست‌هات از بین ببری.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید و با دلخوری جلوی چشمان سرخ از ناراحتی علی تکان داد:

- به خداوندی خدا قسم؛ اگه یک‌بار دیگه ازم بخوای سقط جنین کنم خودم رو می‌کشم. هم خون خودم و هم خون این طفل معصوم به گردنت می‌افته. علی از من خجالت نمی‌کشی از خدا بترس و دیگه تکرارش نکن.

علی این‌بار با مادر مصمم و قدرتمندی طرف بود که برای حفظ جان بچه‌اش از هیچ حریف قدری ترس در دل نداشت. پس نزدش کم آورد و حتی تاب نگاه‌های خشم‌آلود او را نیاورد. با عصبانیت سر خم کرده به سمت اتاقش رفت و در را به‌شدت به‌هم کوبید. در اتاق نیمه تاریک نفس زنان چشمش به تابلوی روی دیوار افتاد؛ به چهره‌ی خودش با آن نگاه‌های غضبناک. به روی تخت ولو شد و بعد سیگاری آتش زد. از این‌که شیرین را این‌گونه قدرتمند و عاشق می‌دید در دل به بچه‌ی هنوز نیامده حسادت می‌کرد. بوی رقیب تازه به مشامش می‌رسید.

سه ماه از دوران بارداریش می‌گذشت؛ ولی تغییر آن‌چنانی در اندامش دیده نمیشد. هنوز حالت‌های ناخوشایند اوایل بارداری گریبان‌گیرش بود؛ اما بدون هیچ‌گونه اعتراضی این دوران سخت را می‌گذراند. خوب می‌دانست نازکشی ندارد و علی هر آن منتظر فرصتی‌ست که سختی‌ها را به رویش بیاورد. هنوز به خانواده‌هایشان از این موضوع چیزی نگفته بود. با وجود شرایط

زندگیش هم خجالت می‌کشید و هم گفتنش را زود می‌دانست. زمان آن‌چنانی هم در کنارشان نبود که خودشان با دیدن احوالاتش سر در بیاورند. علی در این مدت بیشتر از او کناره می‌گرفت و کاری به کارش نداشت. بی‌توجهیش از آزار و نیش و کنایه بیشتر دلش را می‌رنجاند. هیچ‌گاه طاقت بی‌محلی از جانب علی را نداشت و دلش برای همان آغوش‌های همراه با نفرت و خشمش تنگ شده بود. نمی‌فهمید مراعات حالش را می‌کرد یا کلا بی‌خیالش شده بود. امروز روز متفاوتی از روزهای تکراری زندگیش بود. سالروز تولد علی بود و با وجودی که ممکن بود استقبالی از کارهایش از جانب علی صورت نگیرد؛ ولی قلبش طاقت نداشت این روز مثل روزهای نحس گذشته بگذرد. با این‌که خاطرات جالبی از تولدهای دو نفره‌شان نداشت؛ اما دست به کار شد. با وجود ضعفش دوش آب سرد گرفت تا کسلی از بدنش خارج شود. خانه را مرتب و تمیز کرد و کیک خامه‌ای پخت. برای شام هم برنج ایرانی با مرغ سوخاری درست کرد که زمانی، علی با اشتهای فراوان می‌خورد و تعریف می‌کرد. نزدیک به غروب و

آمدن علی بود که میز را چید. دو شمعدان عروسیش را دو طرف میز گذاشت و شمع‌های قرمز رنگ درونش را روشن کرد. یک دستش را روی پهلو گذاشت و نگاه تاییدیش به روی میز لبخند کوچکی بر لبانش آورد. به اتاقش برگشت و پیراهن دکلته‌ی زرشکی رنگش که تا روی زانوانش می‌رسید، پوشید. مثل همیشه موهای بلندش را شانه زده به دورش رها کرد. بعد مدت‌ها آرایش مختصری کرد و لبانش را رژ زرشکی زد. به خودش در آینه نگریست. زیبا شده بود؛ ولی چشمانش دیگر برق گذشته را نداشت. قطره‌ای اشک از چشمش چکید. با اخم و سریع آن‌را پاک کرده، به خود نهیب زد. امروز وقت گریه و زاری نیست. شاید بتواند به قول مادرش با سیاست‌های زنانه دل علی را برای امروز کمی نرم کند. هر چند که اصلا آدم شکمو و حریصی نبود؛ اما شاید از توجه و تغییرش استقبال کند.

اما تا دلت بخواد روز بد باهات داشتم. دومین صدای ترک قلبش! انگشت‌هایش را برای کنترل حالش محکم به هم فشرد. ناخن‌ها

به کف دستش فرو رفت و سوزش دست به سوزش قلبش هم اضافه شد:

- یعنی نمیشه امشب رو بدون فکر به روزهای بدت باهام بگذرونی؟!

سرش را به ضرب بلند کرد. اخم‌های لعنتیش بیشتر گره خورد:

- نمی‌خوای با یک مرغ سوخاری، یک کیک و یک پیراهن دکلته سر من رو شیره بمالی که؟! خوب می‌دونی من با این چیزها خر نمیشم.

سومین صدای ترک قلبش! خدای من مگر قلب او چه‌قدر طاقت ترک خوردن و نشکستن داشت. لعنتی! چشمانش پر از اشک شد. دستش را روی دکلته‌ی لباس گذاشت و آن‌جا را فشرد. از هر چه لباس دکلته و مرغ سوخاری بدش آمد. نه! الان وقتش نیست؛ نفرین بر چشمی که الان ببارد:

- من فقط می‌خوام با هم شام بخوریم؛ همین! راستش کادویی هم در کار نیست؛ چون چیزی نمی‌تونستم برات بگیرم.

خوب لذت برد. با حرف‌هایش او را سوزانده بود؛ ولی چرا دلش خنک نمیشد؟! پوزخند عمیق‌تری بر لبانش نشست:

- چرا کادو دادی دیگه! قراره برام بزایی یک پسر کاکل زری.

توهین و تمسخر به کودکش؟ نه! این را دیگر تاب نمی‌آورد. بی‌حرف سر برگرداند تا دوباره به زندان تنهاییش پناه ببرد که صدای کشیده شدن صندلی و بعد دستان قوی علی که بازوانش را در برگرفت. به چشمانش خیره شد؛ ولی بدتر دلش ریخت. تنها حس نفرت و تمسخر از آن‌ها دریافت می‌کرد.

- باشه، فرار نکن مامان کوچولو! شام بخوریم.

رهایش کرد و دوباره روی صندلی جا گرفت. شیرین با اعصابی متشنج و بدنی لرزان نگاهش می‌کرد. سرش را بالا آورده به چشمان باران‌زایش زل زد:

- بشین دیگه! چرا وایسادی؟!

به سمت صندلی روبه‌روی علی رفت و به آرامی رویش نشست. علی به اصطلاح مشغول غذا کشیدن شد و بشقابش را از برنج پر کرد. آب بغضش را فرو داد و بعد برای خودش لیوان آب را پر کرد. یک نفس سرکشید. لامذهب آب هم آب‌های قدیم! چرا جگرش را خنک نمی‌کند پس؟!

-هوم! خوشمزه‌ست. بخور خودت هم. آب خالی که بچه‌ت رو رونمیاره!

هم تعریفش گزنده به نظرش رسید و هم گفتن بچه‌ت! علی دین و ایمان نداری که این‌گونه به زنی دل شکسته زخم می‌زنی. بزن! هر چه از دوست رسد، نیکوست!

مرغ را به دندان کشید. در دهانش مزه‌ی زهرمار می‌داد. یعنی طعمش به همین بدی‌ست یا دهان او این‌قدر تلخ است؟ خواست به زور پایین فرستد که عوقش گرفت. دستش را به دهان گرفت و سریع بلند شد .به سمت دستشویی دوید و چون چیزی از صبح

نخورده بود تنها زرداب بالا آورد. آبی به صورتش پاشید و به صورت داغونش در آینه نگاه کرد:

- خیلی بدبختی شیرین! خاک بر سرت!

هق زد و به حال دختر درمانده‌ی توی آینه با درد گریست.

دست علی بر قلبش نشست. درد می‌کرد. فشارش داد. هر چه بیشتر شیرین را می‌آزرد حالش بدتر میشد. با حرص قاشق درون دستش را روی بشقاب انداخت و سرش به سمت مسیر سرویس بهداشتی کج شد. نفس داغش با خالی شدن از بینی روی لبانش را سوزاند. از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت. قبل از در زدن شیرین در را باز کرد. چشمانش روی صورت رنگ پریده و لبان جگریش که هنوز ردی از رژ باقی مانده بود، نشست.

- من یک کادوی دیگه می‌خوام. بالأخره لباس خوشگل پوشیدی که بهم هدیه بدی! غذا که کوفتمون شد؛ شاید این بچسبه. هان؟!

قبل از حرکت و سخنی از جانب شیرین از زیر ران‌هایش گرفته و در آغوشش کشید. شیرین هینی از ترس از دهانش خارج شد و به سرعت دستانش را دور گردن او احاطه کرد. مردمک چشمانش در تعقیب مردمک چشمان علی چپ و راست میشد. وارد اتاق خواب شد و به نرمی شیرین را روی تخت قرار داد. با یک ضرب تیشرتش را از تن درآورد. چشمان شیرین از حصار چشمانش خارج نمیشد. قبل از هجوم افکار بیهوده توجهش را به شیرین داد. بله! می‌توانست بدون خشم با او رفتار کند. باید می‌توانست. محتاج رفتاری عاشقانه و ملایم بود. سفت شدن عضلات شیرین در زیر دستش را حس کرد و بعد احساس کمبود نفس از سمتش. از او فاصله گرفت و نگاهش به صورت نزارش افتاد. دهانش را باز کرد و نفس سختی کشید. چشمانش اشکی و خیس شد. با دیدن حالت شیرین صورتش درهم شد. او را نمی‌خواست و یا شاید بدنش توانایی این‌کار را نداشت. با یک حرکت از روی تخت بلند شد. تیشرتش را با حرص از زمین کند و به سمت اتاقش پا تند کرد. در را محکم بست و نفس‌زنان روی تخت افتاد. لعنتی! دیگر

وجود شیرین هیچ‌گونه ارتباط با او را نمی‌پذیرفت. زور که نبود آن‌قدر این مدت وحشیانه رفتار کرده بود که خودش هم رفتار ملایم را از یاد برده بود. موهایش را با خشم کشید. بی‌اختیار دستش درون جیب شلوارش رفت و به تکه کاغذی که درونش بود نشست. بی‌درنگ بیرونش کشید و چشمش روی آدرس و شماره تلفن نوشته شده روی آن تمرکز کرد. از جا جهید و به سمت تلفن اتاقش رفت. شماره را گرفت و بعد از خوردن دو بوق صدای عشوه‌گرانه‌ی زن جوان در گوشش نشست.

- جانم؟!

-دکتر سالارم. اگه شرایط خونه‌ت اوکیه تا یک ساعت دیگه اون‌جام.

صدای قهقهه‌اش شنیده شد:

- گفته بودم بهت که من همیشه واسه آق دکترمون آماده‌م.

نفسش را خالی کرد و بدون حرف دیگری گوشی را سرجایش گذاشت. پیراهن جدیدی به تن کرد و بعد از اتاق خارج شد. با

برداشتن سوییچ اتومبیلش از روی میز سالن به سرعت خانه را ترک کرد.

روی تخت نشسته بود که صدای بسته شدن در سالن را شنید. لعنت به حال و روزش! چرا این‌طور شد؟! مثلا می‌خواست روز متفاوتی برای خود و علی بسازد؛ بدتر شد. حالا کجا رفت؟! چرا رفت؟! دستش روی لبش نشست. هنوز گرم بود. چرا بدنش این‌گونه در برابر علی واکنش نشان داد؟! این‌بار که با نرمی و نوازش ارتباط را آغاز کرده بود!

دیگر حتی خودش را هم نمی‌شناخت. کلافه شد. موهای جلوی پیشانیش را چنگ زد و چشمانش را محکم به‌هم فشرد. باز هم از جشن تولد دو نفره‌شان خاطره‌ی بد باقی ماند.

درست سه روز قبل در اتاق بیمارستان روی صندلیش نشسته و منتظر بیمار بعدی بود که به در تلنگری خورده باز شد.
خودکارش را روی میز گذاشته سرش را بالا گرفت. با دیدن زن

جوانی که با صورت بیش از حد آرایش شده‌اش به بیماران نمی‌خورد، تعجب کرده و ابرویش بالا پرید:

- بفرمایید!

زن جوان با مانتویی تنگ و شال قرمزی که آزادانه روی موهای بلوندش انداخته بود و صندل‌های پاشنه‌دار نوک تیزش با ناز و لوند نزدیک صندلی بیمار شده و با عشوه رویش نشست. نفسی از بینی خالی کرد. خوب در طی اشتغالش کم هم با این دست زنان برخورد نکرده بود:

– مشکلتون چیه؟!

-هر چی که هست به دست شما باز میشه دکتر جون!

ابرو در هم کشید و صدایش جدی و سخت شد:

- منظورتون چیه؟!

با منظور پایش را روی پای دیگر انداخت و دستانش را در هم گره کرده روی زانویش گذاشت:

- چند روز پیش که مامانم رو آورده بودم پیشتون؛ فشارش بالا بود. خوب دیدم، خوب دکتری هستید؛ جذاب و خوش تیپ! گفتم واسه مشکلم بیام پیش خودتون.

بعد لبانش را زیر دندان کشید. علی خودکارش را برداشت و نوک آن را روی میز فشار داد. یادش آمد.همان روز هم زنک زیادی از حد برایش چشم و ابرو آمده بود. مخصوصا رنگ چشمانش که عسلی و هم‌رنگ چشمان شیرین بود. دوباره به چشمانش زل زد:

- خوب نگفتید چه مشکلی دارید؟!

سریع جواب داد:

- دلم درد می‌کنه دکتر جون!

چشمانش از بی‌حیایی زنک گرد شد:

– گمون کنم برای این مشکلت باید بری دکتر زنان. اون‌ها بهتر تشخیص میدن.

با پررویی از جا بلند و نزدیک میزش شد. دست راستش را روی میز گذاشت و دست چپش را روی پهلویش قرار داد. ناخن‌های بلند لاک قرمز خورده‌اش را تکانی داد و کمی سرش را به سمت صورت علی خم کرد. عجیب چشمانش رنگ چشمان شیرین بود. بی‌اختیار رویش زوم کرد.

- نه دیگه دکترجون! این مشکل فقط دست خودت رو می‌بوسه. می‌خوای این‌جا معاینم کنی یا مکان بهتری رو بهت پیشنهاد بدم.

طرز حرف زدنش منظوردار به نظر می‌رسید. تا به حال در برابر این‌گونه زنان از خود ضعف نشان نداده بود؛ ولی این مورد انگار فرق می‌کرد. بدجور نسبت به او کشش احساس می‌کرد. نکند به خاطر رنگ چشمانش هست؟! گویی هیپنوتیزم شده بود که قدرت گرفتن نگاهش را نداشت.

- اون‌وقت ازم چی می‌خوای؟!

- هر چی کرمته.

گر گرفته بود. نفس عمیقی کشید و کاغذ و خودکار را به طرفش گرفت:

- آدرس و شماره‌ت رو بنویس . اگه کاری پیش اومد باهات تماس می‌گیرم.

در حالی که با ناز و خنده خودکار را می‌گرفت، لب زد:

- شک نکن من به دردت می‌خورم دکترجون.

هوا کاملا رو به تاریکی می‌رفت که اتومبیلش را روبه‌روی پاساژ متوقف کرد. به سرعت از آن خارج و وارد پاساژ شد. مغازه‌ی فروش لباس زنانه را دید که خالی از مشتری بود. خوش‌حال و راضی واردش شد. بعد از دقیقه‌ای با پلاستیک خرید از آن بیرون آمده و به سمت اتومبیل پارک کرده‌اش رفت. همان‌طور که حدس میزد خانه‌ی شقایق در محله پایین شهر؛ اما خلوت و کم جمعیت بود. از آن محله هایی که سرشب همه به داخل خانه‌هایشان خزیده و کوچه و خیابان خالی از آدم میشد. کمی بالاتر از خانه‌ی مذکور کنار یک درخت ماشینش را پارک کرد.

پلاستیک خرید در دست، کنار در خانه رسید و تک زنگ آن را فشرد. خانه تک طبقه و قدیمی بود. صدای کیه گفتن شقایق را از داخل حیاط شنید. چشمانش را به هم فشرد. تا به حال به این‌گونه روابط خارج از چارچوب فکر هم نکرده بود. لعنت به شیرین که باعث شد به تمامی خط قرمزهایش پا گذاشته و آن‌ها را امتحان کند! امشب که نتوانست با او ارتباط داشته باشد میلی افسار گسیخته به جانش نشست. باید مزه‌ی خیانت را می‌چشید تا شاید خیانت شیرین برایش کم‌رنگ میشد. کابوس حضور کامران کنار شیرین در خانه‌اش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. با این‌کار می‌خواست هم خود و هم شیرین را تنبیه کند. با خیانت و ارتباط نادرست!

چشمانش را مصمم گشود و محکم جواب داد:

- باز کن! دکتر سالارم.

در باز و چهره‌ی آرایش شده‌ی شقایق در چادر رنگیش جلوی چشمانش نقش بست. لب‌های قرمزش با لبخندی عمیق از هم فاصله گرفت:

- به به جناب دکتر! چشممون رو منور کردی! بفرما تو.

از کنار در عقب رفت و علی سریع وارد شد. شقایق چادر از سر کشید و پیراهن کوتاه و حلقه‌ای قرمز رنگش را به خورد علی داد. چرا این زن این‌قدر به رنگ قرمز ارادت دارد؟ صدایش عشوه‌ی بیشتری به خود گرفت:

- حالا من باید درمونت کنم یا تو اومدی معاینه‌ی من؟!

نیشش هم تا بناگوش باز شد.

- چه فرقی می‌کنه جفتش یکیه. حالا می‌ذاری بیام تو یا همین‌جا توی حیاط معاینت کنم؟!

در همین حال چشمانش به دور حیاط کوچک قدیمی چرخید. شقایق در حالی که به سمت در ورودی می‌رفت با خنده گفت:

- بیا تو. داخل فضاش بهتره.

داخل خانه هم مثل بیرونش بافتی قدیمی و نقلی بود. یک هال کوچک با دو در. یک در به نظر آشپزخانه و در دیگر متعلق به اتاق خواب بود.

- چیزی میل می‌کنی دکتر جون؟! نوشیدنی هم بخوای می‌تونم سرو کنم.

علی روی مبل زوار دررفته‌ی درون هال نشست و پلاستیک خرید را به سمتش گرفت:

- نه! من دوست دارم سریع برم سر اصل مطلب! این رو بپوش تا بیام.

شقایق برای گرفتن پلاستیک کمی خم شد. با ناز و لوند پلاستیک را گرفت و خیره در چشمانش لب زد:

- خوبه! من‌هم اصل مطلب دوست دارم.

در حالی‌که وارد اتاق میشد، ادامه داد:

- ببینیم دکتر جون چی برامون خریده!

نفسش تنگ شد. دسته مبل را با حرص فشرد. عرق از سر و رویش راه افتاده بود.

- به به! چه‌قدر هم خوش سلیقه‌ای دکتر جون!

از جا بلند شده، وارد اتاق شد. شقایق کنار آینه‌ی دراور ایستاده خود را تماشا می‌کرد. لباس حریر بدجور به تنش نشسته بود. موهای بلوندش را به پشت کمرش راهنمایی کرد و به سمت او چرخید:

- چه‌طورم؟! دوستش داری دکترجان؟!

همان لباسی که عاشقش بود و وقتی شیرین می‌پوشید قدرت کنترل احساساتش را از دست می‌داد. بی‌اختیار به سمتش نزدیک شد و به چشمان عسلیش خیره شد:

- آره. خیلی شبیهش شدی!

- اوه اوه! شبیه کی؟! نکنه عشق نافرجام داشتی؟!

- مگه واسه تو فرقی می‌کنه؟!

- نه اصلا.

چشمانش دوباره روی لباس نشست. همان که شیرین آن روز شوم آن را پوشیده بود. کامران عوضی شیرین قشنگش را در این لباس لعنتی دیده بود. همان که بر اثر ضربات کمربند بر تنش تکه- تکه شد. از لباس متنفر شد و حالت انزجار به صورتش نشست. نه! نتوانست. حالش از زنک به‌هم خورد. به سرعت از او فاصله گرفت. سرش را به دست گرفت و چند نفس عمیق کشید. شقایق مضطرب شده کنارش آمد.

- چی‌شدی دکتر جون؟!

- هیچی! کاری به کار من نداشته باش.

شقایق هم گرفته و سردرگم گفت:

- این چه‌کاریه؟ من که به زور نیاوردمت. خودت با پای خودت اومدی!

موهایش را چنگ زد و نفسش را با غم خالی کرد

- نمی‌تونم، نمی‌خوام، اشتباه کردم اومدم.

.از جیب شلوارش مقداری اسکناس روی درآور گذاشت و رو به زن کرد:

-حق نداری دیگه بیای مطبم. نمی‌خوام دیگه ببینمت. اگه واسم مشکلی درست کنی بد می‌بینی.

دستش را بالا و پایین کرده و اعتراض کرد:

- خوب بابا، نوبرش رو آورده.

به سرعت از آن خانه‌ی نفرت انگیز خارج شد و با سوار شدن بر اتومبیلش تمام حرص و خشمش را روی پدال گاز خالی کرد.

***

شب از نیمه گذشته بود که با چشمانی خونین شده از خشم و قلبی زخمی وارد خانه شد. خانه در تاریکی و وهم برانگیزی فرو رفته بود. گردنش را کمی ماساژ داد و به سمت میز رفت. هنوز

بساط شام و کیک شل شده روی آن پهن بود. لیوانی آب پر کرد و یک نفس نوشید. به سمت اتاقش رفته در آن را گشود. در تاریکی اتاق روی تختش جسم مچاله شده‌ای را دید که صدای تنفس ضعیفش به سختی شنیده می‌شد. پف حرصی کشید و در را پشت سرش به هم زد. برای امروز ظرفیتش پر شده و حوصله‌ی بگو مگوی دیگری را نداشت. به کنار تخت آمد و آهسته غر زد:

- اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا اتاق خودت نخوابیدی؟

شیرین پاهایش را در خود جمع کرد. صدایش بر اثر گریه‌ی زیاد گرفته بود:

- می‌خواستم امشب متفاوت باشیم با شب‌های قبل ولی چرا نمیشه؟!

لبه‌ی تخت نشست و به دستان لرزانش که دستمال کاغذی را می‌فشرد نگاه کرد:

www.98ia3.ir

– هنوز نمی‌دونی چرا نمیشه؟! چون من و تو دیگه آدمای سابق نیستیم. من از تو فراریم تو ازمن وحشت داری.

– نه، من ازت نمی‌ترسم، حالم به خاطر حاملگیم به هم خورد وگرنه که من؛

حرفش را نصفه کاره گذاشت و لبانش رابا بغض به دندان گرفت. علی چشمانش را ریز کرده و اصرار کرد:

– تو چی؟!

صدایش ضعیف‌تر و بی‌جان‌تر شد:

– بگم؟!

– بگو!

ترس در تن صدایش آشکار بود و انگشتانش دستمال را بیشتر مچاله کرد:

– من عاشقتم، از خدامه باهات باشم.

– نگو!

به آنی خفه شد و تنها هق آرامی از گلویش خارج شد. علی با حرص چشمانش را بست. سعی کرد تن صدای خشمگینش را کنترل کند:

- من و تو نمی‌تونیم یک ارتباط آروم و سالم با هم داشته باشیم.

باز جسور شده سریع جواب داد:

- می‌تونیم.

- تو حامله‌ای منم اعصابم دست خودم نیست ممکنه بلایی سر خودت یا بچه بیاد.

به سمت علی خود را کشید. صدایش بدجور غمگین و ملتمس به نظر می‌رسید:

- تو بلایی سرمون نمی‌یاری. مطمئنم.

در تاریکی اتاق به چشمان عسلی نگرانش زل زد. نه، رنگ چشمان او را هیچ موجود دیگری نداشت چه برسد به یک زن خیابانی. منحصر به فردترین رنگی که فقط متعلق به شیرین او

بود. با شور بغلش کرد. دستش را زیر گردنش گذاشته نگاهش بین لب‌ها و چشمانش در گردش بود:

– من از خودم مطمئن نیستم اون وقت چرا باید تو این‌قدر با اطمینان حرف بزنی.

زمزمه‌ای که کرد باعث شد اختیار خود را از دست بدهد.

– به چشم‌هام باور ندارم اون‌قدر که به تو یقین دارم.

دوست داشتنت آن‌قدر شیرین است که می‌توان لحظه‌ای روی زخم‌های گذشته سرپوش گذاشت.

در تمام مدت سعی کرد ذهنش را خالی کند. مدام به خود یادآوری می‌کرد که این بچه متعلق به هر دویشان است و حفاظت از او لازم. هرچند که رقیبی سرسخت برایش به حساب می‌آمد اما جزئی از وجود خودش بود. تلاشش نتیجه داد و ارتباطی آرام و دلچسب بعد از چند ماه درگیری و کشمکش تجربه کرد. هیچ زنی جز شیرین نمی‌توانست او را این چنین به

آرامش برساند. امشب به او مسلم شد تنها عشق و زن برای او شخص شیرین است و بس.

از آن‌طرف شیرین از ارتباطشان لذت می‌برد اگر این بوی عطر غریبه‌ی زنانه را از بدن علی استشمام نمی‌کرد. بارها بغضش را خورد و خود را به نفهمی زد اما ذهنش از افکار مسموم خالی نمی‌شد. در پایان به این نتیجه خود را محکوم کرد که اگر علی امشب قبل از او با زن دیگری بوده امکان نداشت در برابر او این چنین تشنه باشد. حداقل خود را خوب گول زد تا فکر خیانت را از زندگیشان فراری دهد.

***

با گذشت ماه‌های ابتدایی بارداری، به هر دو خانواده موضوع حاملگیش را اطلاع داد و با تعجب استقبال و خوشحالی را از جانب آن‌ها دریافت کرد. گمان می‌کرد با وجود شرایط زندگیش حداقل مادرش او را به دلیل زود بچه‌دار شدن سرزنش کند اما با روی گشاده‌ی او برخورد کرد. در نبود علی همراه با شیدا به

خانه‌یشان سر زده و هر از گاهی برای نوزاد تو راه‌ی خرید و سیسمونی تهیه می‌کردند. روز به روز سنگین‌تر و چاق‌تر می‌شد اما در دل خوشحال بود که به زودی از تنهایی و انزوا خارج شده و با آمدن فرزندش به زندگی دلگرم می‌شود. با اتفاق شب تولد تغییر چندانی دراخلاق علی به وجود نیامد. تنها دیگر در رفتار با او از خشونت استفاده نکرده ملایم شده بود. ولی هم‌چنان خصوصیات قبلیش را حفظ کرده آزادی‌های پیش را به او برنگرداند. زخمی که به قلب علی وارد شده بود به همین راحتی‌ها قابل ترمیم نبود و شاید باید سال‌های بیشتری صبوری به خرج داده و زمان بدهد. آن‌قدر دوستش داشت که به او و خودش این طی زمان را بدهد. از جانبی آمدن بچه را تحولی مهم و خوب در زندگیش می‌دانست و ته دلش روشن بود. از اشتباهات و قضاوت‌های نا به جای علی می‌گذشت تا یک روز او هم مجبور به بخششش شود.

هر روز که می‌گذشت اشتیاق و هیجان در او شدت می‌گرفت و روز شماری می‌کرد تا هر چه زودتر نوزادش را در آغوش بگیرد. غافل از این که نمی‌دانست در دل علی چه می‌گذرد و او هر روز بیشتر احساس نگرانی می‌کرد که با آمدن رقیب جدید فکر و ذهن شیرین از سمتش خالی شده و توجهش کم‌تر شود. هر چند در عمق وجودش وجود بچه را دوست داشت اما نمی‌خواست شیرین فکر کند با بچه‌دار شدنشان از گناهان گذشته‌اش می‌گذرد. ارتباط عاشقانه‌ی شب تولد تاثیری در افکارش نگذاشته و هم‌چنان از او دل چرکین بود. در حدی که هر چه مادر شیرین پیشنهاد می‌داد قبول کند که ماه‌های آخر شیرین در منزل پدرش باشد تا بتوانند از او بیشتر مراقبت کنند با لجبازی نپذیرفت.

ماه آخر بارداری در خانه تنها روی کاناپه نشسته و برنامه‌ی تلویزیونی که کارشناس در مورد زنان باردار صحبت می‌کرد را می‌دید. اوایل ماه بهمن و به دلیل سرما روی لباس حاملگی

بلندش ژاکت پوشیده بود. ناگهان درد عجیبی به او مستولی گشت که با دردهای گاه و بیگاه روزهای قبل متفاوت بود. لحظه‌ای نفسش از درد گرفته و دانه‌های عرق روی پیشانیش نشست. به سختی نفسی تازه کرد و خواست از جا تکان خورده سمت تلفن برود که یک‌دفعه قسمت پایینی پیراهنش خیس شد. چشمانش از ترس گشاد شد و دوباره به کاناپه چسبید. کیسه‌ی آب پاره شده و هر آن امکان داشت نوزاد به دنیا بیاید. هنوز یک هفته‌ای به تاریخ زایمانش باقی مانده بود و انتظار وضع حمل را نداشت. چشمانش به روی ساعت دیواری نشست. به بازگشت علی از بیمارستان یک ساعتی باقی مانده بود. سعی کرد توانش را حفظ کرده و با کشیدن نفس‌های عمیق درد را کنترل و خود را آرام کند. هر چه تلاش کرد نتوانست خود را به گوشی تلفن برساند. مسافت کاناپه تا میز تلفن ا نگار به طولانی‌ترین مسیری که تا به حال پیموده رسیده بود. همان‌طور که درد می‌کشید و عرق از سر و رویش سرازیر بود در دل دعا کرد که همسرش هر چه زودتر به خانه برگشته و او و نوزادش را نجات دهد. تا این که

صدای باز شدن درب سالن را شنید. نور امید در وجودش درخشید. با فریاد توام با درد نالید:

- علیی! تو رو خدا، کمکم کن، دارم می‌میرم.

هقی زده اشک‌هایش جوشید. علی با شنیدن ناله‌اش هراسان خود را به او رسانید و با دیدن موقعیت پیش رو که شیرین با درد دسته‌ی کاناپه را فشار داده و گریه می‌کرد هیجان زده گفت:

- نترس. الان می‌برمت بیمارستان.

نزدیکش شد و به سختی او را بغل کرد. از خانه خارج شده او را در صندلی عقب اتومبیل جای داد و بعد خود سوار شده با سرعت به سمت بیمارستان محل کارش رانندگی کرد.

در داخل بیمارستان پزشک مخصوص زنان شیرین را معاینه کرده و عمل سزارین را تشخیص داد.بند ناف دور گردن نوزاد پیچیده و هر آن احتمال می‌رفت خفه شده و جانش را از دست بدهد. علی همسرش را تا دم درب اتاق جراحی همراهی کرد. با وجودی که

سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد دستان یخ زده‌ی شیرین را به دست گرفت و به چشمان گریان و غمگینش نگریست:

- خیالت راحت باشه. پزشک‌های این بیمارستان کارشون عالیه. هر دوتاتون رو نجات میدن.

شیرین قدرت زدن حرفی را نداشت. تنها چشمان نگرانش را به تایید حرف او بست و باز کرد و با باز شدن در اتاق عمل خود را به خدا سپرد.

با استرس کنار درب اتاق هم‌چنان ایستاده و منتظر بود. بعد از چند ساعت انتظار کشنده خانم دکتر با خوشحالی از اتاق جراحی بیرون آمد. هر چه به علی پیشنهاد داده بود حین عمل در اتاق جراحی حضور داشته باشد ولی او آن‌قدر اضطراب و هیجان داشت که توانایی این کار را در خود نمی‌دید. به سمتش نزدیک شده با نگرانی پرسید:

- حال همسرم چطوره؟!

خانم دکتر عینکش را بر روی صورت جابجا کرد و با لبخند پاسخ داد:

- معلومه خانومت رو از بچه بیشتر دوست داری؟ مگه نه دکتر؟!

علی به موهایش دست کشید و نفسی تازه کرد و منتظر جواب شد. لبخند خانم دکتر از حالتش عمیق‌تر شد:

- حال هر دوشون خوبه. خدا رو شکر، خدا یک دختر سفید و خوشگل مثل مامانش بهت بخشیده؛ برو حالشو ببر دکتر!

علی خیالش راحت شد و چشمانش را به آرامی با انگشت فشرد. اگر برای شیرین اتفاق خاصی می‌افتاد تمام عمرش را در حسرت می‌گذراند. از خانم دکتر تشکر کرده بدون رفتن به اتاق عمل به سمت اتاقش رفت. به خانواده‌ی خودش و شیرین موضوع را اطلاع داد و در عرض نیم ساعت همگی‌شان در بیمارستان حضور به هم رساندند. خانواده شاد و خندان همراه با دسته‌های گل و شیرینی منتظر اجازه‌ی ملاقات با مادر و نوزاد نورسیده بودند.

شیرین در ریکاوری به هوش آمد و علی را مقابلش دید. چهره‌ی بی‌تفاوت او نگرانش کرد:

- بچه سالمه؟ زنده‌ست؟!

همان‌طور که روی صندلی کنار تختش نشسته بود به سمتش خم شد. بازویش را بالای سرش روی بالش گذاشت و به چشمان زیبایش خیره شد. نتوانست بیش از این او را منتظر نگه دارد:

- گفتم که خیالت راحت باشه، بچه‌ات سالمه.

شیرین بغض گلویش را فرو داد. مردمک چشمانش در دریای اشک غوطه ور شد و غمگین گفت:

- بچه‌ی هر دومون علی، بچه‌ی من و تو.

علی هم‌چنان بی‌تفاوت و بی‌حس نگاهش می‌کرد.

- دیدیش؟ دختره یا پسر؟

- نه! من از اول پیش تو اومدم. نوزاد تو اتاق مخصوص بچه‌هاست. خانم دکتر گفت که دختره.

با خوشحالی چشمانش برق زد و لبخندی زیبا روی لبانش را رنگ آمیزی کرد:

- خدا رو شکر، دختر خیلی بهتره. مونس پدر و مادرشه.

- فکر کنم بیشتر قراره همدم تو باشه تا من. نیروی جدید واسه خودت آوردی. جنسش هم که باهات جوره. حالا شدیم یک به دو.

خوشحالیش با شنیدن این حرف‌ها کم رنگ شد اما در برابرش کم نیاورد:

- اولاً دخترها همیشه بابایین و طرفدار پدر، ثانیا مگه قراره من و تو باز با هم بجنگیم؟ من جنگی با تو ندارم.

صدایش محکم و جدی‌تر شد:

- نه! فکر نکن با اومدن این بچه گذشته‌ها فراموش شده و همه چی تموم میشه. اومدن یک بچه مرهم قلب شکسته‌ی من

www.98ia3.ir

نیست. اونم بچه‌ای که من منتظر اومدنش توی این موقعیت نبودم.

اشک‌های شیرین بی‌اختیار چکیدن گرفت و با التماسی که در تن صدایش آشکار بود گفت:

- کاش می‌تونستم مرهمی براش پیدا کنم ولی به گمونم فقط با مردن من آرامش به قلبت راه پیدا می کنه.

افراد خانواده‌شان دور مادر و نوزاد جمع شده و هر یک نظری می‌داد. قسمتی از اجزای صورتش را به پدر و قسمتی را به مادر نسبت می‌دادند. شیرین با در آغوش گرفتن فرزندش جان تازه‌ای گرفته و بعد از چندین ماه نگرانی برق شادی در چشمانش می‌درخشید. خوشحالی بی‌نظیری که از چشمان علی هم دور نماند و حس حسادت را در رگ و خونش به جوش آورد. مهین خانم هر چه اصرار کرد علی نوزاد را در آغوشش بگیرد از زیر این کار شانه خالی کرده بعد از دقایقی به بهانه‌ای اتاق را ترک کرد.

شیرین گمان کرد که او به هیچ وجه به دخترشان علاقه ندارد. این بی‌توجهی حتی در روزهای بعد بیشتر مشهود شد.

مادرش با پافشاری علی را راضی کرد که شیرین را به خانه‌ی خودشان برده تا از دختر و نوه‌اش پرستاری کند. علی در حضور جمع و از روی اجبار و با اکراه پذیرفت اما در طی آن چند روز تنها با تلفن زدن جویای حالشان شد و حتی یک بار هم برای دیدنشان نرفت. رفتار بی‌ادبانه و عجیبش همه‌ی خانواده را دلگیر و ناراحت کرد ولی به خاطر روحیه‌ی حساس شیرین سخنی به میان نمی‌آوردند. تا این که بعد از گذشت ده روز به سراغشان آمد و آن‌ها را به خانه‌ی خودشان بازگرداند.

علی حتی حاضر نشد در انتخاب اسم بچه با شیرین همراهی کرده و یا جشن مختصر و خودمانی برای به دنیا آمدن فرزندشان بگیرد. شیرین اسم عسل را برای دخترش انتخاب کرد که هم به اسم خودش می‌آمد و هم حرف اول اسم علی را با خود داشت. عسل به معنای واقعی کلمه نوزاد شیرینی بود که هیچ کس

توانایی دیدن و نبوسیدنش را نداشت. چشمان عسلی رنگش کاملا شبیه چشمان مادرش بود با موهایی طلایی و صورتی سفید و زیبا، علی در حضور شیرین از ابراز هر گونه علاقه‌ای خودداری کرده و خود را بی‌تفاوت نشان می‌داد. تمامی کارهای نوزاد به گردن مادر بود و شیرین با اشتیاق و جان و دل از نوزادش نگهداری می‌کرد. این گونه حمایت و پرستاری از بچه، حس حسادت را در علی چندین برابر می‌کرد. از این که تنهایی‌های شیرین با آمدن این نوزاد بدین گونه پر شده و او احساس رضایت می‌کرد علی را آشفته و حیران می‌ساخت و منتظر فرصت تازه‌ای برای رنجاندنش بود.

چهل و پنج روز از زندگی عسل کوچک گذشت. علی خسته از سرکار بازگشته به داخل خانه قدم گذاشت. با وجودی که اواخر ماه اسفند بود هنوزهوای بیرون سرد و زمستانی، بدن را می‌لرزاند. آن روز تا دیر وقت در بیمارستان شیفت مانده و هوا کاملا تاریک شده بود. پالتویش را در جالباسی آویزان کرده به

اطراف نظر انداخت. احساس کرد خانه در سکوت عجیبی فرو رفته. ناگهان ته دلش لرزید. نکند شیرین بدون این که به او چیزی بگوید او را رها کرده و رفته باشد. شیرین از روز به دنیا آمدن عسل او را در اتاق خواب خودش می‌خواباند. در اتاق خواب را باز کرد و به آن‌جا سرک کشید ولی کسی آنجا نبوده اتاق خالی و تاریک بود. با استرس آشپزخانه و سپس سرویس‌های بهداشتی را دید و بعد از نیافتن آن‌ها با دلهره و اضطراب وارد اتاق خواب خودش شد. چراغ آباژور کنار تختش روشن بود و نور کمرنگی را در فضا منتشر می‌کرد. شیرین روی تختش نشسته به عسل شیر می‌داد و با محبت موهای طلایی او را نوازش می‌کرد. با دیدن علی لبخندی زد و گفت:

- سلام. خسته نباشی، عسل رو آورده بودم اتاق پدرش رو ببینه. نمی‌دونی با چه علاقه‌ای اطراف رو تماشا می‌کرد.

با عصبانیت به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

– طوری تظاهر نکن که می‌خوای از همین اول به بچه بقبولونی که بابای مهربونی داره!

با نگاه عمیق به چشمان دلخورش به آرامی پاسخگو شد:

– همه‌ی پدرها مهربونن و بچه شون و دوست دارن. تو فقط از روی لجاجت با من نمی‌خوای علاقه‌ات و نشون بدی.

نوزاد با شنیدن حرف‌های آن دو از شیر خوردن دست کشید و سرش را به سمت پدر که بالای سرشان ایستاده بود بالا گرفت. با محبت و چشمانی خندان رو به پدر خیره شد و به او لبخند شیرینی زد.

شیرین با هیجان لب‌هایش به لبخندی عمیق گسترده شد:

– ببین چه با حرارت بهت لبخند می‌زنه. توی این مدت نشده بود این‌طوری برای من بخنده.!

علی کنارشان روی دو زانو نشست. در حالی که به هر دو می‌نگریست با حرص و کنایه گفت:

– اینم مثل مامانش حقه بازه. از همین اول، کارای تو رو درپیش گرفته. بهت گفتم که نه تنها قیافه‌اش شبیه تویه معلومه اخلاقاش هم به تو رفته. اول روی خوش نشون میده بعد یک‌دفعه نامردی کرده زهرش و به آدم خالی می‌کنه.

شیرین بهت زده از سخنان بی‌منطق و استدلالات عجیبش با دهانی باز و چشمانی متعجب جوابش داد:

– علی! این بچه فقط یکماه و نیمشه! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟به والله قسم خدا خوشش نمیاد به این فرشته‌ی معصوم بهتون بزنی. آخه تا کی می‌خوای با من مبارزه کنی و کوتاه نیای؟!

هم‌چنان که چشمانش بین او و عسل در گردش بود با حرارت عجیبی سخنان از دهانش بیرون آمد:

–تا قیامت، تا وقتی که بفهمم چرا با من این‌طوری کردی؟ لیاقت محبت و عشق بی‌اندازه‌ی من به تو دورویی و خیانت نبود.

شیرین به گریه افتاد و با عجز لبانش را به دندان گرفت و بعد مستاصل گفت:

– به همون قیامت که اعتقاد داری من یک لحظه هم فکر خیانت به سرم نزده. چرا نمی‌فهمی که تو همه‌ی زندگی و هستی منی. من این بچه رو دوست دارم چون باباش تویی.

نوزاد با دیدن اشک‌ها و حالات مادر به گریه افتاد و شیرین مجدد تلاش کرد با دادن شیر او را آرام کند. علی ناگهان نوزاد را از بغلش ربود و با خود بیرون برده وارد اتاق خوابشان شد. بچه را در گهواره‌ی کنار تخت گذاشت و رو به شیرین که دست پاچه و نگران به دنبالشان روان گشته با حرص گفت:

– اگه راست میگی منو بیشتر می‌خوای پس همین الان باهام بیا اتاقم.

سرگردان به چشمان خشمگینش خیره شده من– من کرد:

– ولی علی، بچه گریه می‌کنه، بزار ساکتش کنم بعدش میام.

سرش فریاد کشید:

– دیدی دروغ میگی! همه حرفات چاخانه. تو قصدت از ازدواج با من آزار دادنم بوده. تو فقط می‌خوای منو بیشتر بچزونی.

و انگشت اشاره‌اش را با حرص جلوی چشمان نگران و گریانش تکان می داد.

– نه به خدا. دروغ نمی‌گم. دست از این مزخرفات بردار.

– این بچه با یک کم گریه کردن طوریش نمیشه ولی ثابت کردی من همیشه برات بی‌ارزش بودم.

با عصبانیت از اتاق خارج شده در را به هم کوبید. خودش هم نمی‌دانست چرا این چنین واکنش نشان داده و این حرف‌ها را زده. توجه‌ی بیش از حد شیرین در این مدت به عسل و دوری و فاصله‌اش با او باعث شده بود بیشتر از روزهای قبل حساس و زود رنج شود. احساس می‌کرد با آمدن نوزاد کاملا از دور خارج شده و وجودش برای شیرین نادیده و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. نداشتن ارتباط در طی چند ماه گذشته هم به اخلاق تند و

خشمش دامن زده بود. از کمبود نیاز عاطفی به شدت رنج می‌برد و کار و زندگی یک نواخت کلافه‌اش کرده بود.

شیرین ناراحت و بهت زده در دوراهی قرار گرفته از حسادت‌های بچه گانه‌اش متعجب بود. حال آشفته و چشمان پر از نیازش او را خلع سلاح کرده نتوانست بی‌خیالش شود. به سرعت پستانک کودک را به دهانش گذاشت و گهواره را چند بار تکان داد و بعد به دنبال علی از اتاق بیرون رفت. در اتاقش را باز کرد و او را دید در حالی که سرش را میان دستانش گرفته و بر شقیقه‌اش فشار می‌آورد روی تخت نشسته بود. کنار پایش زانو به زمین گذاشت و هر دو دستش را روی ران‌های علی قرار داد. همان‌طور که نمی‌توانست از ریختن اشک‌هایش خودداری کند با بغض گفت:

- می‌دونم که نمی‌خوای قبول کنی؟! ولی تو با ارزش‌ترین سرمایه‌ی زندگیمی. نمی‌خوام به روت بیارم ولی توی این دو سال زندگی هر چی گفتی عمل کردم. عشق و علاقه به خانواده و

تحصیل رو فدای زندگی با تو کردم و از همه حقی گذشتم تا تو رو راضی کنم.

ناامید نفسش را با آه کوتاهی بیرون داده چشمانش را با درد بست و باز کرد:

- دست آخر هیچ‌وقت نتونستم تو رو خوشبخت ببینم. گفتم ولم کن، طلاقم بده، قبول نکردی. خواستم با دست‌های خودت منو بکشی تا قلب رنجیده‌ات آرامش بگیره نخواستی. بگو چی کار کنم تا از این عذاب نجات پیدا کنی؟!

علی سرش را به سمت او پایین آورد و به چشمانش متلاطمش خیره شد. با دیدن چشمان شکست خورده‌ی شیرین با عشقی توام با نفرت درونیش او را در آغوش گرفت. با یک حرکت طوفانی شروع به رفع دلتنگی کرد. مانند فردی قحطی زده به جانش افتاد و دق و دلی این چند وقت دوریش را درآورد. صدای گریه‌ی بچه که شدیدتر شده بود تمرکز شیرین را دور کرده و مضطرب و نگران منتظر رهایی از دستانش بود. علی که متوجه

شد تمامی حواس شیرین به کودکش است بیشتر عصبی و خشمگین شد. از این که شیرین بابت این رفتار دردناک اعتراضی نکرده فقط مردمک چشمانش به سمت در خروجی با نگرانی می‌چرخد حرصی شده غرید:

- گفتم حواست به من باشه فقط!

شیرین به چشمانش زل زده هق زد:

- حواسم به تویه.

دلش از صبوری و مظلومیت بی‌حد چشمانش ریش شد و نتوانست بیش از این او را بیازارد. سرانجام او را رها کرده از خود جدا ساخت. شیرین مانند اسیری که از بند زندان آزاد شده نفس راحتی کشید. سریع از روی تخت بلند شد و خود را جمع و جور کرد. از اتاق خارج شده به سمت اتاق کودکش دوید. نوزاد را که پستانک از دهانش بیرون افتاده و از شدت گریه بی‌حال شده بود در آغوش گرفت. وارد سالن پذیرایی شد و کمی او را تکان داده نوازش کرد و بوسید تا در آغوشش آرام گرفت. بعد روی

مبل نشست و مشغول شیر دادنش شد. آرامش کودک آرام و قرار را به وجودش برگرداند و لبخند کوچکی به روی لبان قرمزش نشست. با اصوات آرامی مثل جان و نفسم کنار گوش عسل شروع به زمزمه‌ی شاعرانه کرد.

علی از داخل اتاقش صحنه‌ی عشق و محبت مادر به فرزندش را نظاره می‌کرد، از دیدن این‌همه علاقه تاب نیاورد و به سمت در باز اتاقش رفت، در را با پایش به هم کوبید، سپس خشمگین و دلگیر به روی تختش پرید و دراز کشید، از این حس پارادوکسی که بر جانش نشسته و باعث ایجاد رفتارهای متناقض در آن می‌شد، کلافه و سرگردان شده بود.

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد، از اینکه با وجود پزشک بودن نمی‌توانست راه درمانی برای زخم‌های وجودش پیدا کند از خود شاکی بود، چشم‌های سرخ از خشمش را فرو بست و سعی کرد کمی بخوابد.

برعکس نوروز سال گذشته، عید امسال برای شیرین خوش‌یمن و متفاوت بود، وجود شیرین عسل در روز تحویل سال برایش یادآور لطف خدا و پاداش صبوری و عاشقیش بود، این‌بار کنار سفره‌ی هفت‌سین با قلبی مطمئن و وجدانی آسوده نشسته و در دل تنها آرامش علی را از خدا طلب می‌کرد.

هر چند تغییرات آن‌چنانی در رفتار علی دیده نشده و همچنان به زور و با اخم و تخم در کنار جمع خانواده حاضر می‌شد؛ اما با سال گذشته توفیری محسوس داشت، که تک- تک افراد حاضر در مجلس نیز به آن واقف بودند، با وجود این‌که سعی داشت همچنان خود را به کودک و مادرش بی‌تفاوت نشان دهد؛ ولی نوع نگاهش توجه‌ی خاصش را به آن دو فریاد می‌زد.

همه، با دیدن روحیه‌ی شاد شیرین، از درون احساس راحتی کردند و خدا را بابت این تغییر شاکر بودند، با تحویل سال عسل نیز دست به دست افراد فامیل می‌شد و آن‌ها عسل را با عشق وافر می‌بوسیدن.

دوقلوهای شیدا و شهاب که شمیم و شهرام نام داشتند، با کنجکاوی بچه را تماشا کرده، سپس با هیجان دور تا دور سالن دویده و بازیگوشی می‌کردند، شیرین با آب و تاب آن دو را بغل کرده و گونه‌هایشان را بی‌تابانه بوسید و دومین نوروز عمرشان را تبریک گفت، بعد با لبخند به سمت پدرش رفته و عسل را از آغوشش گرفت و به سمت علی برد، علی روی مبل لم داده بود و چشم‌هایش بر روی نگاه گرم او نشست.

- بابایی، نمی‌خوای دختر کوچولوت رو بغل بگیری؟

همان‌طور که عسل را در بغلش جای می‌داد ادامه داد:

- آخه، می‌خواد به باش عید رو تبریک بگه!

همان‌طور که چشم‌هایش بین شیرین و عسل در گردش بود زمزمه کرد:

- می‌بینم، که مامانش خودش رو خوشحال و خوشبخت به همه نشون می‌ده!

همان‌طور خمیده دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و بیشتر به صورت علی نزدیک شد:

- من من از ته دل خوشبختم، وانمود هم نمی‌کنم؛ چون حسم واقعیه، همه هم باورش دارن، می‌بینی که!

گونه‌اش را ضربتی بوسید:

- تا وقتی با توام و تو رو در کنارم دارم، خوشبخت واقعیم.

لبخندی، به خاطر چشم‌های گرد شده و متعجب علی از بوسه‌ی ناگهانیش آن‌هم در جمع خانواده، روی لب‌هایش شد، با عشق زمزمه کرد:

- عزیزم، سال نوی توهم مبارک، صد سال به این سال‌ها.

با وجود این‌که در اعماق قلبش حس لذت بخشی را تجربه می‌کرد، برای کم کردن روی شیرین اخم کرد، هرچند این اخم الکی تاثیر نامطلوبی در لبخند عمیق شیرین نگذاشت.

داخل حیاط، مشغول پهن کردن لباس‌های عسل روی طناب رخت بود، عسل شش ماه از سنش گذشته و کم-کم می‌توانست بنشیند، دندان نیش زده‌ی کوچکی در دهانش ریشه دوانیده بود، که با کوچکترین لبخندی واضح‌تر دیده می‌شد.

داخل گهواره‌اش نشسته بود و با جغجغه و دندونک پلاستیکیش بازی می‌کرد، که علی در کنارش نشست، با دیدن پدر به او لبخند زده و جغجغه را به سمت دست‌هایش دراز کرد، علی جغجغه را از دست‌های او گرفته و برایش تکان داد، عسل با هیجان خندید و دست زد.

علی به او خیره شد، هر چه بزرگتر می‌شد شباهت بیشتری به مادرش پیدا می‌کرد، درست؛ مثل اینکه شیرین را کوچک کرده باشی؛ مثل او زیبا، شیرین و خواستنی بود؛ مانند سیبی که از وسط به دو نیم تقسیم شده باشد، به سمتش دراز شد و گونه‌اش را بوسید، حتی طعم صورتش هم؛ مثل مادرش بود، احساس کرد

چقدر این کودک را دوست دارد و دیگر از حسادت روزهای گذشته خبری نبود، تنها احساس عشق و علاقه به او داشت.

به قصد این‌که عسل را در آغوش بگیرد، به سمتش خم شد، که اندام شیرین را در چهارچوب در دید، که مشتاقانه به آن دو می‌نگریست، از این کار صرفه نظر کرده و از جا بلند شد و با بی‌تفاوت نشان دادن خود، از کنار شیرین گذشت و وارد پذیرایی شد.

شیرین به سمت عسل که همچنان می‌خندید، رفت وبا مهربانی و لبخند پاسخ خنده‌اش را داد و موهایش را نوازش کرد، به آرامی نجوا کرد:

– می‌دونستم عاشقته، فقط نمی‌خواد به رومون بیاره، اون عاشق هر دومونه وگرنه این‌همه برای داشتنمون تلاش نمی‌کرد، اون برات بهترین پدر دنیا می‌شه، حالا می‌بینی!

زندگی همیشه به یک شکل نبود و حادثه و اتفاق بد دیگری در حال شکل گرفتن بود، که آن‌ها را غافلگیر کرده در تنگنای گرفتاری و عذاب فرو می‌برد.

عسل، روز به روز شیرین‌تر و بزرگتر می‌شد و خود را بیشتر در دل پدر و مادرش جا می‌کرد، روزگار شیرین، با وجود حضور عسل رنگین شده و از یکنواختی و سکون خارج شده بود، انرژی و امید مضاعف برای ادامه‌ی زندگی با علی در وجودش شکل گرفته بود.

علی هم دیگر قدرت بی‌تفاوتی نسبت به عسل را نداشت و هر چه خود را کنترل می‌کرد نمی‌توانست در مقابل شیرین کاری‌های او بی‌اهمیت جلوه داده و عکس‌العمل نشان ندهد.

شیرین، زبان باز کرده بود و کلماتی؛ مانند« بابا و ماما» را به خوبی ادا می‌کرد و حالا که نه ماهه شده بود، چهار دست و پا شروع به جست و خیزو راه رفتن می‌کرد، دخترک شیرین زبان و شیطونِ شیرین، لحظات سخت تنهاییش را پر کرده و حتی وقت

سر خاراندن هم نداشت، تنها در اوقاتی که او خواب بود می‌توانست به کارهای دیگر خانه بپردازد.

اواسط ماه مهر بود و هوا مطبوع و دل انگیز، دخترک نازنینش به خواب بعد از ظهر فرو رفته و خانه آرام و ساکت از شلوغی و هیاهو های او بود، شیرین وارد حیاط خانه شد تا به باغچه‌ی کوچک و درخت بید مجنونش آبی داده و آنجا را شستشو دهد، با شلنگ قطره‌های آب را لا به لای برگ‌های درخت بید هدایت می‌کرد و بوی مطبوعی که از آن و خاک نم خورده به فضا بلند می‌شد را با اشتیاق وارد ریه هایش می‌کرد.

چشم‌هایش را بست و لبخند شیرینی، به روی لب‌هایش نمایان شد، همیشه از این کار لذت وافری می‌برد و این خانه‌ی ویلایی کوچک را با هیچ خانه‌ی بزرگ مجللی تعویض نمی‌کرد، به این خانه احساس خوبی داشت و از آن آرامش و حس خوشبختی دریافت می‌کرد، گویی به آنجا تعلق خاطر داشت؛ چون بیشتر اوقات زندگیش در این مکان سپری می‌شد.

علی، نسبت به گذشته تغییر زیادی کرده بود و شاید گذشت زمان و حضور فرزندشان افکار منفی و زشت را از ذهنش فراری می‌داد داد؛ اما همچنان حس سوءظن و بدگمانی نسبت به همسرش در دلش وجود داشت و هرازگاهی بی‌نصیبش نمی‌گذاشت.

شیرین، به رفتارهای او عادت کرده و سعی می‌کرد کمتر موردی برای بهانه تراشی‌هایش ایجاد کند، در این مدت خوب توانسته بود سازگاری کردن با خلقیات او را بیاموزد و زندگیش را با سیاست اداره کند، حتی برای خودش هم این مدیریت از دختری شیطان و لجباز تعجب برانگیز به نظر می‌رسید.

در همان حس و حال خوب آب دادن به باغچه بود که صدای زنگ در خانه غافلگیرش کرد، از افراد خانواده کسی بدون اطلاع قبلی و تماس تلفنی به خانه‌ی آن‌ها نمی‌آمد و علی هم که همیشه از کلید استفاده می‌کرد، همان‌طور که چشم‌هایش به سمت در

خیره بود، گمان کرد مامور ثبت کنتورها باشد، آب را بسته و به سمت در رفت، از پشت در گفت:

- بله؟ کیه؟!

صدای مرد همسایه، با شتاب و عجله به گوشش رسید:

- خانوم، بی‌زحمت می‌شه به من کمک کنید؟

قلبش شروع به تپیدن گرفت و به یاد گذشته‌ها افتاد، که بر اثر یک اشتباه کوچک، چگونه نقره داغ شده بود؛ اما از تُن صدایش شناخت همسایه بغل دستیشان که خخانواده‌ی محجوب و آرامی بودند.

شالش را سر کرده، پیراهنش را بر تن مرتب کرد و در را گشوده و سلام کرد، مرد جوان با عرض عذرخواهی و با نگرانی و دست پاچه گفت:

- متاسفانه واسه انجام کاری یه لحظه بیرون اومدم، تا برگشتم دیدم در بسته شده وکلید رو هم فراموش کردم با خودم بیارم،

خانومم هم منزل نیست و پسر کوچیکم خونه تنهاست، از روی در هم نمی‌شه برم بالا اگه متوجه شده باشین نرده‌های تیز فلزی روش کار گذاشتن، اگه زحمتی نیست از دیوار حیاط شما برم بالا و وارد حیاط خودمون شم، می‌ترسم پسرم از خواب بلند شه و از ترس زهر ترک بشه!

شیرین بدون تعلل اجازه داد، مرد جوان وارد حیاط شد و با تشکر از او خواست اگر نردبان دارند به وسیله‌ی آن از دیوار بالا برود، شیرین او را به سمت نردبانی که کنار دیوار به درازا خوابانده بودند هدایت کرد، مرد همسایه نردبان را میزان کرده قصد بالا رفتن از آن را داشت، که علی با دیدن درب باز خانه اتومبیلش را در کوچه رها کرده؛ مانند آدم مار گزیده هراسان و شتاب زده وارد حیاط شد، با دیدن مرد جوان همسایه در حیاط و کنار شیرین دوباره حس بدگمانی و سوءظن در وجودش فوران کرد، با چشم‌های غضبناک جلو آمد؛ اما مرد جوان آن‌قدر با

شخصیت به نظر می‌رسید که خود را کنترل کرده و منتظر توضیحش شد.

مرد جوان با ادب و احترام با علی صحبت کرده و ماجرا را تشریح کرد و خواهش کرد این کمک در حقش صورت پذیرد، علی بااکراه پذیرفت و او با تشکر و عذر خواهی فراوان از نردبان بالا رفته و سمت دیگر دیوار پرید.

شیرین ترسان و لرزان به علی خشمگین نگاه کرد و منتظر طعنه و کنایه‌هایش شد، علی با حرص دستش را گرفته و با خود داخل خانه برد، قبل از این‌که سخنی گفته و فریاد بزند، شیرین پیش دستی کرد ودستش را روی لب‌های او گذاشت و سپس با التماس و به آرامی گفت:

- یواش، خواهش می‌کنم، عسل خوابیده، ممکنه بیدار بشه و بترسه.

علی، با خشم او را به داخل اتاق خودش کشانید و در را بست، در حالی‌که با نگاهی کینه توزانه به آدمی گناهکار می‌نگریست فریاد زد:

- تو آدم نمی‌شی؟! چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشی؟! مگه بهت نمیگم وقتی من نیستم، مرد غریبه رو تو خونه راه نده! چرا حرف تو گوشت نمیره ؟!

همان‌طور که با دست‌هایش به گوش‌های او اشاره می‌کرد با حرص بیشتری ادامه داد:

- از این گوش می‌شنوی، از این یکی به در می‌کنی؟!

شیرین معصومانه بغضش را فرو داد و به آهستگی گفت:

- ایشون رو از قبل دیدم، میشناختمشون، با خانومش هم سلام علیک داریم، آدم محترم و با شخصیتیه، وقتی گفت بچش تو خونه تنهاست یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم، دلم سوخت تازه می‌دونستم ساعت برگشتت به خونست و هر لحظه می‌رسی.

علی، با ژست بازوانش را درهم حلقه کرده و با لهجه‌ای مسخره‌آمیزهمراه با پوزخند به او گفت:

-البته، شما خانوم مهربون و بافکری هستی، که خوب و بد رو به درستی تشخیص می‌دی و اشتباه هم نمی‌کنی، این من خر هستم، که بی‌جهت به تو و عالم و آدم مشکوکم، من روانیم که وقتی کامران رو تو خلوت با تو دیدم، بیخودی غیرت بازی درآوردم و بهت بدگمان شدم، تقصیر منه که این همه مدت بی‌جهت وجدان درد دارم.

شیرین مأیوسانه به روی زمین نشست و باغم سرش را با دست‌هایش پوشاند، با یادآوری خاطرات بدش بی‌اختیار شروع به گریستن کرد:

- کاش همون موقع رحم نمی‌کردی و مندرو می‌کشتی، بهتر از این بود که هر لحظه به روم بیاری.

علی کنارش روی دو زانو نشست، با دست چانه‌ی او را بالا آورد و به چشم‌های گریانش زل زد:

- تو من رو از بچگی تو انگشت‌های دستت چرخوندی و بازی دادی.. دلم رو بازیچه‌ی کارهات و سنگدلیات کردی، دست آخر که فکر می‌کردم بهم علاقمند شدی، زهرت رو بهم ریختی، چطور توقع داری فراموش کنم؟!

گلوله‌های اشک گونه‌هایش را می‌سوزاند و در آخر به دست‌های داغ علی رسیده سرریز می‌شد، درمانده به هق-هق افتاد:

- برای اینکه اشتباه فکر می‌کنی! من عاشقتم! اگه دوستت نداشتم، تا حالا هزار بار خودم رو کشته بودم، چند بار بگم اون عوضی که امیدوارم الان تو جهنم باشه که زندگی من رو تو برزخ گذاشته، من رو غافلگیر کرد یک درصد هم فکر نمی‌کردم اون پشت در باشه؛ چون کیفت رو جا گذاشته بودی، به خودم گفتم تویی که برگشتی، به عشق پاکمون قسم می‌خورم من یک تار موی تو رو به صد تا مرد با شرف نمی‌دم! چه برسه به آدم وقیحی؛ مثل اون! اون قدر ترسیده بودم که صدا تو گلوم خفه

شده بود، هر کار می‌کردم نمی‌تونستم فریاد بزنم یا کمک بخوام، آخه کدوم آدم عاقلی این بلا رو سر زندگیش میاره؟!

به چشم‌های سردرگم علی نگاه کرد، که انگار بعد از این همه وقت برای اولین بار به سخنان و اعترافاتش عاقلانه گوش می‌داد داد، چشم‌های گریانش برقی از شادی زد و لب‌هایش دوباره؛ ولی با التماس بیشتر از هم باز شد:

- علی جان، به بزرگی خدا من رو ببخش، من جز تو و محبتت هیچ چیز دیگه‌ای رو ازش نخواستم، به گمونم این چند سال عذاب و نفرت تو برای اشتباه من کافی باشه؟ یعنی نیست؟!

هر دو سکوت کرده، به همدیگر عمیق می‌نگریستند، که صدای افتادن چیزی هر دو را شوک زده کرد، بی‌اختیار به سمت بیرون از اتاق دویدند و به در باز مانده‌ی سالن نگاه کردند، به طرف حیاط پریدند و ناگهان عسل کوچک را دیدند که پایین پله ها دمر افتاده بود.

ایوان کوچک خانه، پنج تا پله داشت که به حیاط وصل می‌شد و گویی در نبود آن‌ها عسل از خواب بیدار شده و چهار دست و پا شروع به راه رفتن کرده بود، در بازمانده‌ی راهرو ذهن جستجوگر او را به سمت ایوان سوق داده و بعد به پله‌ها رسیده و فاجعه شکل گرفته بود، از پله‌ها به پایین سقوط کرده و پیشانیش به گوشه‌ی آخرین پلکان برخورد کرده بود.

شیرین بدون داشتن جانی در بدن در کنار در سرنگون شد و بهت زده به طفل بی‌جانش نگاه کرد.

علی به سمت بچه پرید و او را در آغوش گرفت.از گوشه‌ی پیشانیش خون می‌چکید و سیاه و کبود شده بود. مقداری با دست ماساژ قلبی داد و نبضش را گرفت. هنوز زنده بود و نبضش به آهستگی میزد. به طرف اتومبیلش در بیرون از خانه دوید و همزمان سر شیرین فریاد کشید:

– بلند شو بیا، باید ببریمش بیمارستان.

شیرین با صدای دادش از شوک درامده جان گرفت و به دنبالشان دوید.

کودک را به بخش اورژانس و از آن‌جا به اتاق عمل بردند. علی این‌بار با دکتر جراح همراه شد و به اتاق جراحی رفت. شیرین سردرگم مانند انسان کابوس دیده وحشت زده و حیران روی صندلی کنار اتاق عمل نشست. ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. سر شده بود و چشمان سرخش به روی نقطه‌ای میخکوب شده تنها در دل ثانیه‌ها را میشمرد. بعد از گذشت چند ساعت علی همراه با پزشک متخصص جراحی از اتاق عمل خارج شدند. قدرت بلند شدن و ایستادن را نداشت و همان‌گونه مات زده به صحبت‌هایشان گوش می‌داد.

- متوجه شدی که شدت ضربه شدید بوده. لخته‌های خون رو کاملاً پاکسازی کردیم. حالا دیگه دست خداست که کی به هوش بیاد. امیدوارم در صورت به هوش اومدن هم ضایعه‌ی خاصی پیدا نکنه.

دستش را بالا آورده روی شانه‌ی علی گذاشت و از روی دلجویی ملایم فشرد:

-امیدتون به خدا باشه دکتر، ممکن بود حادثه‌ی بدتری پیش بیاد.

علی با ناراحتی چشم بر هم فشرد. شیرین دکتر را دید که از کنارش با تأسف و تکان دادن سرش دور شد. علی کنارش نشست و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

- عسل رو میبرنش آی سی یو! فعلاً تو کماست ولی خدا رحم کرد اتفاق بدتری نیفتاد. هنوز جای امیدواری زیاده.

شیرین بدون نگاه کردن به او، از صدایش حالت انزجار گرفت. از جا بی‌رمق بلند شد و سعی کرد خود را به بخش آی‌سی‌یو برساند که پاهایش یاری نکرده روی زمین واژگون شد.علی به سمتش خیز برداشت و بازوانش را گرفت، به چهره‌ی رنگ پریده و ماتم زده‌اش نگاه کرد. شیرین ناگهان مانند مرده‌ای که دوباره جان

گرفته باشد از جا جهید، یقه‌ی لباس علی را گرفت و با خود به دیوار چسباند و همان‌طور که غضبناک نگاهش می‌کرد نالید:

- فقط دعا کن بلایی سر بچه‌م نیاد و گرنه خودم رو زنده- زنده جلوی چشم‌هات به آتیش می کشونم. اون طفل معصوم چه گناهی کرده بود که پاسوز گناه من بشه؟! اونقدر این مساله رو کش دادی که دست آخر به ای‌نجا بکشه.بکشهاگه اگه از بخت بدت زن بی‌حیا وعفت گیرت اومده تقصیر اون کودک بی گناه چیه؟! چرا اون باید تاوان اشتباهات من رو بده ؟

دستانش را ناامیدتر از لباسش جدا کرده. کمی فاصله گرفت، با درد و بغض زمزمه کرد:

- تو از همون اولش هم می‌خواستی اون بمیره، حالا خیالت راحت شد؟!

علی از شرم و ناراحتی عرق از سر و رویش سرازیر بود، با چشمانی سرخ و غمگین به مادر سردرگمی می‌نگریست که هیچ چاره و درمانی برای دردش نداشت:

- می‌فهمم چی میگی؛ ولی باور کن من نمی‌خواستم این‌طور بشه. اون بچه‌ی من هم هست! اگه اتفاقی واسش بیفته تا آخر عمرم از عذاب وجدان میمیرم و زنده میشم، قبول کن حادثه بود.

با حرص و درد ضربه به سینه‌اش زد و روپوش سفیدش را به چنگ گرفت:

- آره، خیلی اتفاق‌ها حادثه بود ولی تو هیچ کدوم رو قبول نکردی، همه رو با بدگمونی از روی قصد و حیله دیدی. در حقم بی‌رحمانه قضاوت کردی و من رو مثل مجرمی گناهکار بدون هیچ‌گونه عدالتی همیشه به اشد مجازات محکوم کردی؛ اما حالا فرق می‌کنه، پای بچم در میونه. اگه اون بمیره با چه امیدی زنده بمونم؟ همه‌ی آرزوهام رو پرپر کردی نامرد!

سپس علی را رها کرده، همان‌جا روی زمین نشست. از ته دل گریه کرد و در دل دعا کرد خدا کودکش را به او ببخشد. علی غمگین و بدون سخن دیگری از کنارش دور شد و نزد کودک در قسمت بستری آی‌سی‌یو رفت.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و پرستار طفل کوچک را بررسی می‌کرد، با دیدن دکتر کنار رفت. عسل کوچولو با سر باندپیچ شده مانند فرشته‌ها خوابیده بود. علی مشغول وارسی اوضاع جسمانیش شد، شیرین با تلاش فراوان از جا بلند شد و خود را به کنار بخش آی‌سی‌یو رساند. از پشت شیشه دخترک نازش را دید که معصومانه و خاموش خوابیده بود. تعدادی شلنگ نازک به دست و دهانش متصل بود و تعداد ضربان قلب و تنفسش در دستگاه نمایش داده می‌شد. با دیدن وضعیت کودکش بی‌اختیار از حال رفته روی زمین افتاد، علی که با دیدنش مضطرب نگاهش می‌کرد با مشاهده‌ی بیهوش شدنش به سرعت به سمتش دوید.

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که شیرین چشمانش را گشود، در اتاقی تنها در حالی‌که سرمی به دستش متصل بود روی تخت سفیدی دراز کشیده قرار داشت. با دیدن قاب عکس روی میز روبه رویش که عکس خودش و عسل درونش بود متوجه شد که اتاق علی در بیمارستان است. قصد کرد از جا بلند شده به بخش

بستری کودکش برود که در باز شده و علی وارد اتاق شد. روپوش سفید پزشکیش چروک شده و در حالی‌که زیر چشمانش گود افتاده بود به او نزدیک و مانع برخاستنش شد. از حالت مضطرب و چهره‌ی خسته‌اش فهمید که تمامی شب را بیدار مانده، بدون تعلل پرسید:

- ازعسلم چه‌خبر؟دخترم به هوش اومده؟

صدایش خسته و بی‌روح بود:

- نه هنوز ولی اوضاعش ثابته و تغییر نکرده.

به سمتش نیم خیز شده با عصبانیت به لباسش چنگ انداخت ودر حالی, که او را با درد تکان می‌داد ناله کرد:

- پس تو چه غلطی می‌کنی؟ مگه پزشک نیستی؟ نمی‌تونی برای بچه‌ی خودت کاری کنی؟

علی بدون حرفی با ناراحتی نگاهش می‌کرد. شیرین رهایش کرد و به آرامی پاسخ خود را داد:

– معلومه! تو که اون بچه رو دوست نداشتی، هیچ‌وقت نخواستیش. شاید باور نکردی بچه مال خودت باشه و گرنه چه‌طور می‌تونستی این‌قدر بهش بی‌تفاوت باشی.

کنارش مستاصل روی تخت نشست:

– شیرین توروخدا این‌طوری نگو، من همیشه دوستش داشتم و دارم ولی الان از دست هیچ‌کس کاری برنمیاد؛ فقط باید از خدا بخواهیم هرچه زودتر هوشیاریش رو به دست بیاره. هر کاری لازم بوده انجام دادیم. تو مادرشی دعای مادرها می گیره، فقط براش دعا کن. خواهش می کنم از جات بلند نشو حالت اصلاً خوب نیست، نذار بیشتر از این عذاب وجدان بکشم.

بعد در حالی‌که چشمانش سرخ شده و گویی قصد باریدن داشت از جا بلند شد و به چشمان بی‌روح شیرین نگریست:

– از خدا برای من هم طلب مغفرت کن، بخواه که من رو ببخشه و از گناهام بگذره.

نفسی پر درد و طولانی کشید و در حالی‌که اتاق را ترک می کرد ادامه داد:

- برای همه‌مون دعا کن.

شیرین دوباره روی تخت دراز کشید. چشمان گریانش را بست و به حرف‌هایش فکر کرد، از خدا خواست هرچه به صلاحشان و موجب رضایت اوست برایشان مقدر فرماید.

با خارج شدن از اتاقش مجدد به سمت آی‌سی‌یو در کنار عسل کوچکش که هنوز در بیهوشی مطلق بود رفت. دست کوچکش را به دست گرفت و آه کشید، انگشتان زیبایش را به لب رسانده بوسید و در حالی‌که دیگر نمی‌توانست از ریختن اشک‌هایش خودداری کند به آرامی گفت:

- هدیه‌ی زیبای خدا بلندشو و به بابا لبخند بزن.بابای بدجنستو ببخش و از پیشش نرو، اشتباه کردم که بهت حسودی می‌کردم آخه می‌دونی من دیوونه‌ی مامانتم، هیچ‌وقت نمی‌خواستم کسی رو بیشتر از من دوست داشته باشه؛ اما تو ثمره‌ی عشق چند

ساله‌ی منی نمی‌خوای که این‌طوری بری و من رو تو حسرت و درموندگی بذاری؟!

بعد به سمت بالا نگاه کرد و طوری‌که گویا با خدا حرف میزند ادامه داد:

- این‌بار روبه من رحم کن و بچه‌م رو بهم ببخش. قول میدم خودم رو اصلاح کنم. به خودت قسم جبران گذشته‌هام رو می‌کنم حتی اگه نتونستم حس سوءظن و بددلی به شیرین رو از خودم دور کنم حاضرم برم پیش روانپزشک تا درمون بشم فقط این بچه زنده بمونه، اگه طوریش بشه من جواب مادرش رو چی بدم؟! من رو شرمنده و سرافکنده نکن.

چشمانش را با درد بست و نفسی با رنج کشید، در دل گفت که لیاقت بخشیده شدن از جانب خدا را دارد یا نه؟

با باز کردن دوباره‌ی چشمانش صحنه‌ای را تماشا کرد که لذتش تا آخرین لحظه‌ی عمر از وجودش خارج نشد، ناگهان عسل کوچک چشمان زیبایش را گشود و روبه پدر نگاه کرد، به او لبخند زد و

انگشت دست علی را به سمت دهانش برد و مانند پستانک شروع به مکیدن کرد. علی شگفت زده از اتفاق پیشامده از اتاق خارج و از پرستار بخش درخواست کرد پزشک متخصص را پیج کند.

شیرین با شنیدن نام دکتر جراح که به بخش آی‌سی‌یو فراخوانده میشد مضطرب و نگران از جا پرید، سرم را به سرعت از دستش خارج کرد و به سمت بخش دوید. کنار پنجره‌ی شیشه‌ای اتاق ایستاد و بدون پلک زدن درون آن را نظاره‌گر شد. پزشک با عجله از کنارش گذشت و وارد بخش شد. شیرین هم ترسان و لرزان وارد اتاق شد و دکتر و پرستار را دید که دور کودکش را گرفته و او را به دقت معاینه می‌کنند. علی با دیدن شیرین خندان و شادمان به سمتش گام برداشت، دست او را گرفته و به کنار عسل آورد، پزشک جراح با خوشحالی گفت:

– دکترا! بهتون تبریک میگم، این معجزه‌ست. اصلاً فکر نمی‌کردم بچه‌تون به این زودی‌ها از کما بیرون بیاد. از اون عجیب‌تر به نظر میرسه کاملاً سالمه و هیچ علائم نگران کننده‌ای دیده نمیشه.

شیرین هیجان زده کودکش را بوسید و خدا را هزاران بار شکر کرد.

بعد از گذشت چندین ساعت و رسیدن به ساعات تاریکی شب دکتر که برای بررسی مجدد و دیدن جواب آزمایشات نزد عسل آمده بود روبه علی و همسرش کرد و گفت:

– دکتر سالار! لطفاً چند ساعتی خانومتون رو به منزل ببرید تا استراحت کنن، خیلی رنگ پریده و خسته به نظر میرسن. در ضمن خود شما هم از دیروز چشم روی هم نگذاشتید.

شیرین به سرعت به جای او پاسخ داد:

– نه دکتر من حالم خوبه پیش بچه‌م میمونم.

چشمان دکتر به سمتش برگشت و صدایش تاکیدی شد:

- خانوم محترم نمی‌خوای که از خستگی پس بیفتی؟! این کودک حالا حالاها به شما احتیاج داره. خداروشکر فعلاً وضعیتش ثابت و خوبه، الان هم که خوابیده به شما نیازی نداره، وجودتون اینجا هیچ لزومتی نداره.برید استراحت کنید و صبح برگردید. خیالتون هم راحت باشه ما از بچه‌تون مثل تخم چشم‌هامون مراقبت می‌کنیم.

لبخند مطمئنی هم به رویش زد. شیرین این‌بار پذیرفت و با علی همراه شده به سمت خانه‌شان برگشتند.

در اتاقش کنار گهواره‌ی خالی عسل نشست، در حالی‌که جای خالی او در دلش چنگ می‌انداخت، اشک‌هایش بی‌امان از چشم‌ها به سمت گونه‌اش سرازیر شد. علی سمت دیگر گهواره نشسته پاهایش را که به شدت درد داشت دراز کرد. احساس می‌کرد در این چند ساعت گذشته به اندازه‌ی چند سال پیر شده و به قدری خسته بود که انگار کوهی را جابه‌جا کرده، نفسی از سر آسودگی کشید، در تاریکی اتاق چشمان خسته و گریان آن

دو به هم گره خورد. شیرین برای اولین‌بار در عمرش گریه‌های علی را می‌دید. آن‌قدر مغرور بود که حتی در زمان بچگی نیز هیچ‌گاه اشک نریخته و شیرین چنین صحنه‌ای را در کودکیشان هم به خاطر نمی‌آورد. قطره‌های اشک از چشمانش بدون غرور و ترسی سرازیر بود و بدون حس شرمندگی از نگاه‌های شیرین گریان گفت:

– شیرین من رو ببخش، به‌خاطر عذابی که تو گذشته بهت دادم. فکر می‌کنم خدا بدجوری تاوانش رو ازم گرفت و بهم پس گردنی زد. به‌خاطر صبر و تحمل و دل شکسته‌ی تو به منم رحم کرد و دوباره بچه‌مون رو بهمون بخشید.

بینیش را بالا کشید و دستانش را به سمت شیرین دراز کرد. او هم بی‌تعلل و عاشقانه خود را به دستانش سپرد و سرش را به سینه‌ی مردانه و ستبرش چسباند. علی مشتاقانه با چشمانی خیس از اشک او را در آغوش گرفت، موهای زیبا و حالت دارش را نوازش کرده بوسید و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- این عاشق دیوونه تو رو می‌بخشی؟ حاضری باز تا آخر عمرت تحملش کنی و دوستش داشته باشی؟

شیرین سرش را بالا آورده نگاهش کرد:

- تو قسمتی از خودمی. شاید بهتره بگم همه‌ی وجودمی. مگه می‌تونم تو رو نبخشم؟ همیشه مطمئن بودم خدا روزی نتیجه‌ی صبرم رو میده و تو می‌فهمی چه‌قدر دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم، از بچگی عاشقت بودم و به خاطر عشق زیادم بهت اذیتت می‌کردم. می‌خواستم با غیرتی کردنت بیشتر از پیش جلب توجه کنم و تو بیشتر گرفتار و عاشقم بشی.

لب‌هایش را با زبانش‌تر کرد و خود را بیشتر در آغوشش فرو کرد و ادامه داد:

- الان هم عسل روبه خاطر تو و تو رو به خاطر عسل می‌خوام چون هر کدوم نیمی از قلبم هستید.

علی ذره‌ای از مویش را که به روی پیشانیش ریخته بود با دست عقب کشید و به چشمان زیبای همسرش خیره شد. پیشانیش را

روی پیشانی شیرین قرار داد و با چشمانی که هنوز از اشک برق میزد به آرامی اما مصمم گفت:

- از این به بعد خوشبختت می‌کنم، قول میدم برای تو و عسل مرد باشم نه نامرد.

شیرین به رویش لبخند زد و چشمانش از خوشحالی و خوشبختی درخشید. چه پارادوکس زیبایی از لبخند و اشک که با هم همراه شده در وجودشان توام گشته بود. بعد از گذشت روزهایی سخت و خاطراتی دردناک این‌بار با آرامش و شور به هم نزدیک شدند.

ولی آیا این‌گونه خواهد شد؟! آیا علی خواهد توانست گذشته را جبران و عادت‌های بد بیمار گونه‌اش را فراموش کند؟!

اگر او هم به خود شک داشت اما شیرین از ته دل ایمان و باور داشت که این‌گونه خواهد شد، در دل نجوا کرد:

- به امید و آرزوی روزهای خوب در آینده.

پایان

بازنویسی و تایپ در آخرین روزهای تیر ماه سال هزار و چهارصد و دو.

ممنون از شما خواننده‌ی محترم که با دلدادگی و رنج‌های علی و شیرین داستانم همراه بودی و امید به این‌که مقبول چشمان زیبایتان قرار گرفته باشد. آرزو دارم کام تلختان در انتهای داستان به قندی عسل شیرین شده باشد.

...آنچه از دل برآید لا جرم بر دل نشیند...

تشکر ویژه از خواننده و دوست عزیزم مهشید جان که مشوق بنده در این رمان بودند و از نظراتش بسیار لذت بردم.

در پناه خدا همیشه عاشق بمانید.

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com


98ia
www.98ia3.ir
rawpixel